

برائت شده است دلم کا تشکر بکیرانم
که هر که او نمرد پیش تو، بمیرانم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶

ابحران پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۱۱/۰۶



کنج حنظل
تشکر کامل برنامه ۹۰۲
PARVIZSHAHBAZI.COM

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

بران شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم
که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم

کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد؟
مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»
چو من اسیر توام، پس امیر میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو من ازین دو گذر کردم از مجیرانم

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند
اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

به خواب شب گرو آمد امیری میران
چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست
همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم



منم که پخته عشقم، نه خام و خام طمع
خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

خمیرکرده یزدان کجا بماند خام؟
خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

فطیر چون کند او فاطر السَّمَوَاتِ است
چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمْش می باش
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

گیراندن: روشن کردن، افروختن

مباهات: افتخار، بالیدن

مُجیر: پناهنده، پناه گیرنده

اشاره است به حدیث: خَمَّرَ طَيْنَةَ آدَمَ بَيْدِهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا: خداوند خمیرهٔ آدم را چهل روز با دست خود سرشت.

فَطِير: نانی که درست پخته نشده باشد.

فاطر: شکافته، بازکننده

مُنیر: نور دهنده، درخشنده

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۴۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بران شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

پس مولانا به نمایندگی از طرف هر انسانی که از جنس هشیاری است، این تعهد محکم را می‌کند. «بران شده‌ست دلم»، یعنی دل من، مرکز من، با این موضوع تعهد بسته، نه تنها تعهد بسته، بلکه راستین است، عمل هم می‌کند، مرکز من دنبال این کار است که یک آتشی را روشن کنم.

«کاتشی» یعنی که آتشی بگیرانم، بگیرانم هم می‌تواند فعل لازم باشد، هم متعدی، یعنی هم خودم می‌خواهم روشن کنم، هم یکی دیگر، که در این‌جا خود زندگی است، باید روشن کند. و بعد از این‌که این آتش را روشن کردم، اگر کسی پیش تو یعنی زندگی، خداوند، نمرّد، یعنی من‌ذهنی را نگه داشت، آن را به‌وسیله تابش نور تو بمیرانم، یعنی من‌ذهنی‌اش را از بین ببرم. پس کار هر انسانی پس از این‌که پنج-شش سال از عمرش گذشته مشخص شد، تمام هم و غمش این است که این آتش زنده شدن به زندگی را یا وحدت مجدد با زندگی را که همان آتش عشق است در خودش روشن بکند.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

و اگر با این شکل‌ها بررسی کنیم، می‌بینید که قبل از ورود به این جهان ما از جنس زندگی هستیم، خدا هستیم و مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، و وارد این جهان که می‌شویم، به وسیله یک استعدادی که داریم و آن فکر کردن است، چیزهای مهم این جهانی را در ذهنمان تجسم می‌کنیم و جامعه به ما یاد می‌دهد که چه چیزی مهم است، بنابراین به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما. به هر چیزی که ما حس وجود تزریق کنیم، آن می‌شود مرکز ما.

وقتی چیزی مرکز ما می‌شود، از طریق آن می‌بینیم، برحسب آن می‌بینیم، می‌شود عینک دید ما و همین‌طور چهارتا خاصیت عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از هر چیزی که در مرکزمان هست می‌گیریم. پس می‌بینید که وقتی وارد این جهان می‌شویم، مرکز ما عدم است، پس از ورود به این جهان وقتی چیزها را تجسم کردیم و به آن‌ها حس هویت تزریق کردیم، به اصطلاح با این‌ها همان‌بده شدیم، چیزهای این جهانی به صورت فرم ذهنی، به صورت فکرها، مرکز ما قرار می‌گیرند و مولانا از این حالت حرف می‌زند.

می‌گوید که درست است که مرکزمان همان‌بده است و از طریق چیزها می‌بینیم، ولی می‌دانم این‌ها نباید مرکز من باشند، مرکزمان همان عدم باشد که از اول بود. بنابراین دست به یک کاری می‌زنم و آن این است که دوباره به یک صورتی این عدم را می‌آورم مرکز و این بارها گفتیم به وسیله عمل تسلیم انجام می‌شود.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. عدم شدن مرکز نشان این است که زندگی یا خداوند آمده مرکز ما و ما به وسیله او می‌بینیم دیگر، و در این حالت هشیاری جسمی که در حالت جسم بودن مرکزمان داشتیم، همه چیز را جسم می‌دیدیم، به یک هشیاری دیگری دست پیدا می‌کنیم که هشیاری نظر هست یا هشیاری حضور هست.



و می‌بینیم که با هشیاری عدم و با هشیاری نظر و مرکز عدم، عقل ما، حس امنیت ما، هدایت و قدرت ما عوض می‌شود. دیگر ما از اجسام این خاصیت‌های حیات‌بخش را نمی‌گیریم، دارای عقل می‌شویم، حس امنیت می‌شویم. چون حس امنیتی که از چیزها می‌گرفتیم آن‌ها آفل بودند، دائماً ما را می‌ترساندند. می‌بینیم که موقتاً ترس ما از بین می‌رود تا مرکز ما کاملاً خالی بشود. و می‌بینید که ما با مرکز عدم فعلاً چیزها را می‌فرستیم به حاشیه، درست است که با این‌ها همان‌بده هستیم ولی موقتاً به وسیله آن‌ها نمی‌بینیم.

بالآخره این قدر این مرکز عدم را نگه می‌داریم که آتش عشق روشن بشود. «برآن شده‌ست دلم» یعنی الآن مرکز ما جسم است و مرکز ما را تصمیم گرفتیم دائماً عدم نگه داریم و این تصمیم جدی است، راستین است، متعهدانه است که باید این آتش یکی شدن با زندگی را که هشیارانه صورت می‌گیرد، لحظه‌به‌لحظه جلو می‌روم، این آتش را روشن کنم، یعنی آتش عشق را روشن کنم و چنان روشن بشود که دیگر خاموش نشود.

اگر چنان روشن بشود که خاموش نشود، به این حالت درمی‌آییم که مرکز ما عدم می‌ماند و هیچ همانندگی در درون ما یا مرکز ما نمی‌ماند. در این حالت متوجه می‌شویم که همه باید پیش خداوند بمیرند یعنی از خودشان حس وجود و یا عقل و یا حس امنیت، هدایت و قدرت نداشته باشند و هر لحظه او هست که، یعنی زندگی هست که فکرهای ما را خلق می‌کند و به ما می‌گوید چکار کن و ما را هدایت می‌کند.

پس آتش عشق را این‌طوری روشن خواهیم کرد و تصمیم جدی گرفته‌ام و از این حالت برنخواهم گشت. و اما با این‌همه صحبت که ما می‌کنیم که باید این شمع عشق را روشن کنیم این سؤال پیش می‌آید: چرا پس این شمع عشق روشن نمی‌شود، این آتش روشن نمی‌شود و زحمات ما هدر می‌رود؟

من در اول برنامه یک تعداد چیزها را به شما نشان می‌دهم که از خود مولانا است، شاید کمک کند ببینیم که آیا می‌توانیم به برخی از اشکالات من‌ذهنی‌مان اشاره کنیم.

اولاً این را بگوییم که در اثر همانندگی یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که متحرک است، به اصطلاح پویاست، هی عوض می‌شود و ما فکر می‌کنیم آن من‌ذهنی هستیم و آن من‌ذهنی هشیاری جسمی دارد و در زمان زندگی می‌کند، یعنی در گذشته و آینده زندگی می‌کند. اما واقعاً این من‌ذهنی یک چیز بی‌مصرفی است و در ضمن هم گفتیم که پس از یک مدتی شروع می‌کند به ما لطمه زدن و این بیت را همیشه می‌خوانیم که:



چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

یعنی از ده-دوازده سالگی به بعد این من‌ذهنی شروع می‌کند به ما لطمه زدن و دیدش و فکرش و عملش به ما کمک نمی‌کند و هر کاری که می‌کنیم درد ایجاد می‌کند. این موضوع را در جوانان شانزده، هفده ساله که من‌ذهنی دارند می‌شود دید این روزها، که ممکن است حالشان خراب باشد و به‌رحال من‌ذهنی درد ایجاد می‌کند.

یعنی می‌توانیم این قانون را یاد بگیریم که با هر چیزی که همانیده بشویم، درد ایجاد می‌کند. هر چیزی که غیر از خداوند یا زندگی بیاید مرکز ما، که آن هم به‌صورت عدم می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)] بیاید مرکز ما، آن دید، آن فکر، آن عمل، درد ایجاد خواهد کرد و فلسفه و علت این درد این است که ما متوجه بشویم این کار غلط است.

بنابراین سؤال این است که این من‌ذهنی که ایجاد می‌کنیم یک چیز بی‌مصرفی است یا مصرفی هم دارد؟ هفته گذشته من یک شمعی را آوردم این‌جا و روشن کردم به‌وسیله کبریت، گفتیم این من‌ذهنی طبق گفته مولانا که شعرش را امروز هم برایتان سریع می‌خوانم، برای این است که یک شمع دیگری که اسمش شمع حضور است یا شمع نظر است، در ما روشن بکند. و این ابیات را برایتان خواندم که مولانا در دفتر چهارم می‌گوید:

جان سر برخوان دمی فهرست طب

نار علت‌ها نظر کن ملتهب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶)

ز آن همه غرها درین خانه ره است

هر دو گامی پر ز کژدم‌ها چه است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۷)

باد، تندست و چراغم ابتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

غر: بیماری فتق، در اینجا مطلقاً به معنی بیماری است.

آبتر: ناقص و به‌دردنخود



پس می‌گوید که جانِ من یا جانِ سرّ، برو فهرست طب را نگاه کن، ببین چند تا مرض آن‌جا هست و این مرض‌ها همه درحالِ ملتهب هستند یعنی هرلحظه یکی ممکن است به ما حمله کند، بیاید به بدن ما، یعنی ما را هم بکشد.

از این همه غُرْها، غُرْها یعنی مرض‌ها، به این خانه ما که بدن ماست، راه است. یعنی هر مرضی هر موقع امکان داشته باشد می‌آید به خانه ما و این خانه را به اصطلاح از بین می‌رود.

و هر دو گام که برمی‌داری یعنی هر قدمی که برمی‌داری ممکن است همانیده بشوی با چیزها و بیفتی چاه کژدم، یعنی این چاه کژدم یا مار، همین درد همانیدگی‌ها است. نه تنها پس مرض‌ها ممکن است به ما حمله کنند، بلکه امکان این وجود دارد که یک کسی یا چیزی پیش ما بیاید، تمام توجه ما را بدزدد و ما به چاه همانیدگی بیفتیم.

پس بنابراین بادهای زیادی می‌آید، باد مرض، باد همانیدگی، طوفان حوادث، تند می‌آید. و این چراغ، یعنی من‌ذهنی من ابتر است، ناقص است. ابتر یعنی دُم بریده، از آن باید یک چراغ دیگری روشن کنم. آن چراغ، چراغ حضور است.

امروز هم در بیت می‌گوید که تصمیم گرفتم یک چراغی را روشن کنم، همین چراغ است که ما الآن داریم صحبتش را می‌کنیم و دنباله‌اش می‌گوید که:

تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد



پس این طوری می‌گوید، تا این من ذهنی که دارم، فضا را که باز می‌کنم یک چراغی می‌خواهد روشن بشود، هشیاری نظر روشن بشود، تا یکی از این دوتا وافی بشود، و ما می‌دانیم کدام وافی می‌شود. وافی یعنی کافی یا وفاکننده، یعنی وفاکننده به است.

پس بنابراین ما چراغی را می‌خواهیم روشن کنیم که از اول بوده با ما و الآن هم هست، منتها می‌گوییم که روشن نمی‌شود. پس این من ذهنی برای این است که چراغ عشق را در ما روشن کند ولی گفتیم لفظ «بگیرانم» یا واژه «بگیرانم» خودش نشان می‌دهد که هم من باید کاری بکنم هم خود زندگی و خداوند. این طوری نیست که من هیچ کاری نباید بکنم و ما می‌دانیم ذهن ما می‌فهمد.

فهمیدن با درک کردن فرق دارد. می‌فهمد ما می‌دانیم چکار باید بکنیم، چکار نباید بکنیم، چه چیزی برای ما مضر است، چه چیزی سودمند است. این فهم که هشیاری جسمی هست مهم است، این هشیاری جسمی می‌تواند هشیاری دیگری را روشن کند به شرط این که این هشیاری جسمی را، یعنی من ذهنی را اصل نگیریم، نگوییم فقط این است. بلکه طبق گفته مولانا از این چراغ ناقص که همین من ذهنی ماست، بیاییم شمع دل را روشن کنیم برای فراغت خودمان، برای آسایش خودمان.

پس این من ذهنی فراغت ندارد، آسایش ندارد. به وسیله این باید یک چراغ دیگری روشن کنم که چراغ حضور است و چراغ حضور یعنی من به صورت خورشید از مرکز می‌آیم بالا و این خورشید اندازه اش بی‌نهایت است. یعنی این فضا گشوده می‌شود به اندازه بی‌نهایت و در ضمن همین طور که در غزل هست می‌گوید من مثل ستاره می‌درخشم، تا روزی که این من ذهنی مُرد، ناگهان، من به صورت عارف این شمع جان را، شمع حضور را جلوام داشته باشم. ما می‌دانیم که چراغ من ذهنی خواهد مُرد. منتها انسان این را می‌گوید نمی‌فهمد:

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور



پس ما الآن یک من ذهنی داریم، این عوض می‌شود، این را می‌دهیم یک من ذهنی دیگر می‌گیریم، و آن را هم می‌دهیم یک من ذهنی دیگر می‌گیریم. این طوری نیست که من ذهنی را بدهیم به جایش چراغ عشق روشن بشود. «او نکرد این فهم»، علتش این است، این فهم را نداریم ما الآن، اگر داریم هم مثل بیت اول غزل متعهد کامل نیستیم.

یکی از اشکالاتی که در غزل هم هست این است که این من ذهنی این ایراد را دارد، می‌گوید من می‌دانم. برحسب همانندگی‌ها می‌بیند، این دید را دید اصلی می‌داند و دانش حاصل از دید هشیاری جسمی را دانش حساب می‌کند و می‌گوید من می‌دانم.

در غزل هست می‌گوید که تو اسم من را نمی‌دانم گذاشتی، من به‌عنوان انسان، اسمم را اصلاً باید نمی‌دانم کنم. برای این که در این لحظه نمی‌دانم. اگر بگویم می‌دانم باز هم این چیز مصنوعی را می‌دهم، یک چیز مصنوعی را که با همان می‌دانم می‌شناسم، می‌گیرم. من باید یک چیزی بگیرم که آن می‌دانم من که ذهنی است شناسد و آن هم قبول نمی‌کند. پس بنابراین یک‌جوری باید هم تو به من کمک کنی، هم خودم بفهمم که این من ذهنی اگر یک حالت را عوض کند، یک حالت دیگری از خودش را به وجود خواهد آورد.

برای همین می‌گوید «او نکرد این فهم، پس داد از غرر»، غرر یعنی غفلت و بی‌خبری، یعنی این چیز را نمی‌داند که باید این را بدهد، یک چیزی که از جنس خودش نیست بگیرد، برای این کار باید بمیرد. نمی‌خواهد بمیرد، فکر می‌کند باید یک حالتی از خودش را بدهد، یک حالت دیگر را بگیرد. پس این از جهل من ذهنی است. از کیفیت دانش من ذهنی است که هشیاری جسمی است و این عیب بزرگی است.

و همین‌طور هم در بیت آخر غزل می‌گوید که تو خاموش باش، نگو من پیر هستم، نگو استاد هستم، نگو مراد هستم، اسمی روی خودت نگذار که در ذهن می‌گنجد، خاموش باش، غزل می‌گوید.

پس این بیت می‌گوید شمع فانی را به شمع فانی دیگر داد، «به فانیی دگر»، و همین‌طور شما این بیت را هم در مثنوی دفتر سوم خواندید، بیت ۱۲۷

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض
تا ز وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ یابی غَرْض
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)



پس ما باید این لحظه که می‌گذرد یک چیزی گیرمان بیاید، چیزی باید به جای آن بگذاریم. یعنی عوض این لحظه باید چیزی بگذاریم و آن چیز باید از جنس حضور باشد، همین‌طور که می‌گوید از این‌که سجده کنید، یعنی فضاگشایی کنید یا تسلیم بشوید و به او یعنی خداوند نزدیک‌تر بشوید.

هر فضاگشایی اگر راستین باشد، همین‌طور که در بیت دوم غزل هم می‌گوید که من «کمان عشق» را چنان می‌کشم که عقل عقیم بشود، حرف نزنند، که عقل ساکت بشود، بفهمد که اصلاً وجود ندارد. کمان عشق را چنان می‌کشم، چنان جدی می‌کشم که چنان فضاگشایی می‌کنم که عقل ساکت بشود و بفهمد که، من ذهنی بفهمد که عقلش به درد نمی‌خورد.

«كَلَّا لَا تَطِعُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ.»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

و همین‌طور این بیت را ببینید از این‌جاست.

نه هرگز از او یعنی از من ذهنی پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض

تا ز وَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ يَابِي غَرْض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

این بیت با آن آیه واقعاً کلید است.

او نکرد این فهم، پس داد از غِرَر

شمع فانی را به فانی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غِرَر: جمع غِرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

شما این لحظه بفرمایید به خودتان نگاه کنید بگویید که من یک چیز فانی را می‌دهم یک چیز فانی دیگر می‌گیرم، یا این‌که نه یک چیز فانی را می‌گیرم به‌جایش باقی می‌گیرم؟ شما آن باقی را باید حس کنید، به آن زنده شوید، نور دارد آن، اگر نمی‌گیری این لحظه رفت، تمام شد.



پس بینه بر جای هر دم را عَوْض تا ز وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ يَابِي غَرَض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

پس به جایش چیزی نگذاشتی، لحظه بعد می آید و دوباره معلوم می شود که اگر این لحظه رفت چیزی به جایش نگذاشتی درست تسلیم نشدی و به خدا نزدیک نشدی، با او یکی نشدی، درست سجده نکردی، برای این که هنوز تعهد کامل نداری، هنوز این چیز برای شما جدی و مهم نیست، هنوز می دانی و عقلت را نمی دهی به فضای گشوده شده که خرد زندگیست، این را نمی دهی آن را بگیری، از خودت بپرس چرا این کار را می کنی؟ علاجی برایش پیدا کن، درست است؟

و پس از این صحبت من می خواهم این شمع هفته گذشته را هم دوباره نشان بدهم که گفتیم این شمع حضور است و با این نشان دادن، این شمع حضور است، این کبریت هم گفتیم من ذهنی است. آیا این کبریت مهم است؟ بله مهم است، اگر این را من نداشته باشم نمی توانم این شمع حضور را روشن کنم، باید این کبریت روشن بشود.

برای روشن شدن یعنی باید بفهمد چکار باید بکند، چکار نباید بکند، که عقلش به درد نمی خورد، باید توکل بکند، می تواند بفهمد این کبریت یعنی من ذهنی، که خودش را نباید نشان بدهد، برحسب همانندگی ها بلند نشود بگوید من این هستم یا آن هستم که به لفظ در بیاورد، خودش را مقایسه نکند براساس همانندگی ها که از دیگران برتر در بیاید، از «تر» بگذرد و دائماً متوجه باشد که مرکزش عدم است و عقلش به درد نمی خورد، برای این است که یک شمع دیگری که آن شمع حضور است روشن بکند و توکل کند از مُردن نترسد.

این کبریت را الآن می کشم، این کبریت در واقع نمی ترسد که روشن بشود برای روشن کردن این چیزی، ولی این کبریت می داند که خواهد سوخت، اگر الآن روشن نشود بگوید که برای چه روشن بشوم؟ روشن بشوم می سوزم، از بین می روم. خوب اگر روشن نشوی که این شمع روشن نمی شود، تو برای این هستی که این [شمع] روشن بشود.

یک مطلب دیگر هم عرض کنم، فرض کنید شما همین شمعی که الآن می خواهم روشن کنم بگذاری داخل فریزر که درجه حرارت بسیار پایین، تقریباً به حالت یخ زدگی برسد، آیا با یک کبریت روشن می شود؟ نه روشن نمی شود، باید کبریت های زیادی مصرف کنیم و این شمع هم صبر کنیم بیاید به درجه حرارت اتاق برسد که قابلیت اشتعال داشته باشد، اگر این خیلی سرد باشد روشن نمی شود.



همین‌طور فرض کن سرد باشد دائماً بادِ سرد هم به آن پدَمیم به‌وسیلهٔ یک کولری که بسیار سرد کننده است، دائماً پدَمیم، آیا این کبریت روشنش می‌کند؟ نه نمی‌کند، و حالتِ سرمای ما در بیرون وجود دارد. ما یک من‌ذهنی داریم که مقدار زیادی درد تولید کرده، درد سرد می‌کند ما را و با یک فضاگشایی هم‌چون نیم‌بند، شمع حضور روشن نمی‌شود، چرا؟ برای این‌که مقدار زیادی درد دارد و هر دردی سرما تولید می‌کند، و همین‌طور آدم‌هایی که دور و بر ما هستند تلقینِ سرما می‌کنند، این‌ها همان کولری هستند که سرما می‌دمند

ولی وقتی‌که این کبریت را بکشم و این شمع را روشن کنم، روشن نشد، با یک کبریت روشن نشد. شاید کبریت هم نمی‌گوید چرا آن لحظه از بین رفت، سعیش را کرد، ولی روشن نشد. حالا ببینیم که این یکی روشن می‌کند؟ بله روشن شد.

این شمع روشن شد، این شمع حضور است، چرا روشن شد؟ برای این‌که این‌قدر سرد نبود، که با کبریت اول یک ذره گرمش کرد، کبریت دوم روشنش کرد. اگر در فریزر بود پنجاه‌تا کبریت باید می‌کشیدم این شاید به درجهٔ اشتعال می‌رسید. و اگر سرما را می‌دمیدم به این [شمع]، روشن نمی‌شد.

سرما را چجوری می‌دمید شما به خودتان؟ آدم‌های درد ایجادکن در اطراف شما هست، هر لحظه شما را تحریک می‌کنند به ایجاد درد و سرما. پس بنابراین این بیت اول را که خواندیم، این بیت اول «آتشی بگیرانم» آتش نمی‌گیرد، آتش موقعی می‌گیرد که شما صبر کنید.

اگر در فریزر بود باید می‌گذاشتیم بیرون سه چهار ساعت می‌ماند، می‌آمد به درجه حرارت اتاق گرم می‌شد روشن می‌شد. شما هم باید صبر کنید و پرهیز کنید از آدم‌ها و همین‌طور من‌ذهنی خودتان. مرتب فضا باز کنید تا من‌ذهنی خودتان به شما لطمه نزنند. اجازه بدهید این را فوت کنم دیگر دیدید.

پس این‌جا اصطلاح «اتقوا» را رعایت کنید، از کسانی که، یا من‌ذهنی خودتان، که سرما تولید نکند تا بیت اول صورت بگیرد.

**پس بینه بر جای هر دم را عوض
تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)**

پس ما می‌خواهیم این لحظه را که از دست دادیم به‌جای آن یک چیزی بگذاریم و آن چیز از جنس حضور باید باشد. یعنی یک شناسایی از همانیدگی باشد، یک کوچک‌شدن به من‌ذهنی باشد، یک فضاگشایی حقیقی باشد

که من‌ذهنی را ساکت می‌کند و عقلش را صفر می‌کند، یک تعهد محکم و صادقانه‌ای باشد توأم با عمل که شما دست به آن بزنید. نه این‌که اگر شد می‌کنم و اگر نشد که حالا هستیم دیگر! نه آن‌طوری نمی‌شود.

این کار بسیار مهمی است. شما می‌دانید که اگر این شمع حضور روشن نشود زندگی شما درست نخواهد شد. شما با همانندگی‌ها مرتب برای خودتان مسئله ایجاد خواهید کرد، هی مسئله حل خواهید کرد، مسائل تمام نخواهد شد. دشمن ایجاد خواهید کرد، مانع ایجاد خواهید کرد.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



خوب، این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] هم نشان می‌دهد همین تعهد را، همین که الآن گفتیم، بیت اول، «بران شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم» بران شده‌ست دلم یعنی واقعاً متعهد شدم به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و من می‌دانم طبق این صحبت باید، شمع من در فریزر بوده، مقدار زیادی درد ایجاد کردم، درون من سرد است، من از جنس درد هستم، مدت‌ها طول می‌کشد درحالی‌که مرکز را عدم نگه می‌دارم، یعنی کبریت می‌کشم - کبریت کشیدن یعنی مرکز را عدم کردن، یعنی فضاگشایی کردن - یک کبریت، دو کبریت ممکن است شمع من را روشن نکند ولی یواش‌یواش به درجه اشتعال دارم می‌رسم.

پس باید مداومت داشته باشم و تا آن‌جا که می‌شود در روز تکرار بکنم این فضاگشایی را، یعنی مرتب متوجه بشوم مرکز عدم است.

این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که اگر چیزی از جهان بیرون به صورت فکر بیاید به مرکز من و من با آن همانیده بشوم دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در من به وجود می‌آید. یعنی این چیزی که می‌آید به مرکز من چیزی است که فکر می‌تواند تجسم کند، هرچیزی را که فکر من بتواند تجسم کند از بین رفتنی است، آفل است، گذرا است.

در این مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)]، اگر چیز آفل بیاید به مرکز من، من حالت‌های من ذهنی خواهم داشت. مثلاً خواهم ترسید، دچار هیجان خواهم شد و دید من دید چیزها خواهد بود و خلاصه می‌شود دید من ذهنی، این است که در این لحظه قضاوت می‌کند. می‌داند که زیاد شدن بهتر است، کم شدن بدتر است، بنابراین خوب و بدش این است که؛ خوبش این است که همانیدگی زیاد می‌شود، بدش این است که کم‌تر می‌شود. و مقاومت یعنی چیزی خواستن از اتفاق این لحظه. این لحظه یک اتفاق دارد که ذهنتان نشان می‌دهد، مقاومت یعنی من به اتفاق این لحظه بی‌نظر نیستم.

این‌طوری نیست که از اتفاق این لحظه چیزی نمی‌خواهم، بلکه «زندگی» را از اتفاق این لحظه می‌خواهم، این اسمش مقاومت است. اگر شما فضا باز کنید، برای شما اتفاق این لحظه مهم نباشد و این فضای گشوده شده مهم باشد، مقاومت صفر می‌شود، این‌ها به اصطلاح آن شرایط اساسی موفقیت است.

اگر شما مقاومت و قضاوت داشته باشید معنی‌اش این است که چیز آفل در مرکزتان هست [شکل ۵ (مثلث همانش)] و آتش را نمی‌توانید بگیرانید، نمی‌شود شما زندگی را از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بخواهید،

آن موقع از فضای گشوده شده نخواهید یعنی زندگی را از خدا نخواهید از چیزها بخواهید در ضمن به خدا زنده بشوید، چون توجهتان به بیرون است به چیز بیرونی است، چرا؟ توجهتان به چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

اما در مقابل این، این مثلث هست [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که مثلث واهمانش است، مرکز عدم است و ما می‌بینیم که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم این بینش برحسب عدم که واقعاً «بصیرت» است، «هشیاری نظر» است، «نور جدید» است که در حالت قبل نداشتیم، یک وضعیت دیگری به ما می‌دهد.

ما یادمان می‌آید که شکر بکنیم، یعنی یک حالت قدردانی و استفاده از این هشیاری نظر و مرکز عدم به ما دست می‌دهد. می‌گوییم من باید از همین استفاده کنم و ممنون هستم، سپاسگزار هستم و همین‌طور می‌بینم که این تغییر، صبر لازم دارد.

همین‌طور که گفتم شمع اگر در فریزر باشد روشن نمی‌شود، با بینش نور با بینش مرکز عدم، ما می‌فهمیم که باید صبر بکنیم. بنابراین صبرکردن سخت نمی‌شود، و همین‌طور می‌فهمیم که باید پرهیز کنیم از همانندگی جدید.

خوب این حالت‌ها به ما قدرت می‌دهد و امید می‌دهد که ما داریم به اصطلاح آتش را می‌گیرانیم، آتش را داریم روشن می‌کنیم. شما خواهید فهمید که آتش را روشن می‌کنید یا آتش روشن نمی‌شود، اصلاً به آن طرف نمی‌روید، جدی نیستید، متعهد نیستید. این را باید بفهمید که واقعاً دارید کار می‌کنید یا دارید بازی می‌کنید؟ وقتتان را تلف می‌کنید؟ به‌جای این لحظه چیزی می‌گذارید، چیزی یعنی یک مقدار هشیاری حضور، تلف نشد.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



و همین‌طور این شکل [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که ما می‌فهمیم که زندگی یا خداوند دائماً به ما توجه دارد یعنی به‌عنوان انسان به ما توجه دارد، عنایت دارد، می‌خواهد ما را به‌صورت خودش جذب کند از همان‌دگی‌ها، این «جذبه» هست و ما وظیفه داریم که می‌گوییم این لفظ «می‌گیرانم» یک مقدارش می‌آید به ما، ما نمی‌توانیم کاملاً همه اوضاع را کنترل کنیم بلکه زندگی باید به ما کمک کند، خداوند باید به ما کمک کند، حتی عارفان باید به ما کمک کنند مثل مولانا که الآن داریم گوش می‌کنیم، دارد به ما کمک می‌کند.

پس بنابراین زندگی، خداوند به تک‌تک انسان‌ها هرلحظه عنایت دارد، این عنایت موقعی به‌کار برده می‌شود و نتیجه می‌دهد که مرکز ما عدم باشد، مرکز ما عدم باشد آن می‌تواند خودش را جذب کند از همان‌دگی‌ها و با مرکز عدم ما هم یک عقل دیگر، بینش دیگر، بصیرت دیگری پیدا می‌کنیم ولی با من‌ذهنی می‌فهمیم چه چیزی را ستایش می‌کنیم.

شما الآن من‌ذهنی دارید نمی‌دانید که چیزهای این جهانی را می‌پرستید یا خداوند را به‌صورت عدم می‌پرستید؟ حتماً می‌توانید بفهمید، حتماً می‌توانید بدانید.

پس این ذهن و هشیاری جسمی به درد می‌خورد، برای همین کبریت است. در ضمن این را هم می‌توانیم بفهمیم که این هشیاری جسمی موقت است، قرضی است، از جهان بیرون گرفتیم چون اگر این جسم‌ها نبودند ما این هشیاری را نداشتیم.

این‌ها را گذاشتیم مرکزمان برحسب این‌ها می‌بینیم، پس بنابراین از جهان عاریه گرفتیم، قرض کردیم، ما احتیاجی به جهان نداریم به ما کمک کند که بتوانیم برحسب چیزها ببینیم، احتیاج به خودمان داریم یا زندگی داریم. پس این را هم دیدیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

اگر مرکز ما همان‌دگی باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همان‌دگی‌ها)] این عنایت، جذبه و ستایش کار نمی‌کند ولی گفتیم هشیاری جسمی این توانایی را دارد بفهمد که الآن چه چیزی را می‌پرستد. شما باید عدم را پرستید [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، نه باور را، باورمند نباشید بلکه فضا را باز کنید، باورمندی چیزی است که ذهن نشان می‌دهد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همان‌دگی‌ها)].

شما از این ابیات یاد می‌گیرید مرتب که در این لحظه فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، از اتفاق زندگی، هویت، خوشبختی نمی‌خواهید، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد خوشبختی نمی‌خواهید، بلکه از آن فضای گشوده‌شده می‌خواهید. آن فضای گشوده‌شده مرکز شما را عدم می‌کند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

معنی‌اش این است که زندگی یا خداوند در مرکز شماست دارد کار می‌کند، باید صبر داشته باشید تا کارش انجام بشود.

گاهی اوقات می‌گوییم ما خودمان را سپردیم دست قضا و کُن فکان، کُن فکان همان نیروی به اصطلاح بالندگی یا شکافندگی یا شکوفایی زندگی است که گل‌ها را باز می‌کند، می‌بینید که چه جوری باز می‌کند ما را هم همین‌طور باز می‌کند.



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل بعدی افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] است که گفتیم با این بیت که می‌خوانیم:

**بران شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم
که هر که او نمرّد پیش تو بگیرانم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶)

من ذهنی در مرحله افسانه من ذهنی نمی‌خواهد پیش خداوند بمیرد. پس بنابراین در معرض ارتعاش عارفان، گاهی مولانا کلمه «ابدال» را به کار می‌برد. کسانی که به خداوند، حق، یا بی‌نهایت خداوند زنده شده‌اند. پس اگر انسانی وجود داشته باشد که از این انسان‌ها خیلی زیاد است، هم‌هویت‌شدگی‌ها را یا همانندگی‌ها را در مرکزش نگه دارد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، قضاوت و مقاومتش برقرار باشد، هشیاری جسمی داشته باشد به تدریج می‌بینیم که موانعی با ذهنش درست می‌کند که چرا نمی‌تواند زندگی کند یا زندگی کامل نکند.



در این لحظه نمی‌تواند زندگی را زندگی کند، باید منتظر آینده باشد چرا که هشیاری‌اش جسمی هست و در زمان مجازی گذشته و آینده هست و مرتب مسئله می‌سازد، مرتب وضعیت‌هایی را تجسم می‌کند یا ایجاد می‌کند در بیرون، که یا کاری برایش نمی‌شود کرد یا کاری نمی‌خواهد بکند.

این وضعیت‌ها وضعیت‌های ذهنی هستند. معلوم است که دائماً به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه می‌کند نه فضای گشوده‌شده، که اصلاً فضا باز نمی‌کند این آدم، و بالاخره این مسئله‌ها و موانع در حالت پیشرفته به دشمن تبدیل می‌شوند و این شخص، دشمن بین و دشمن ساز، مسئله بین و مسئله ساز و مانع ساز می‌شود، نمی‌تواند زندگی کند چون برای زندگی کردن تعداد زیادی مانع، مسئله و دشمن می‌بیند که آن‌ها در بیرون هستند و نمی‌گذارند زندگی کند.

این بینش کلاً غلط است و هیروت من‌ذهنی‌ست که اسمش افسانه من‌ذهنی هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که مصرع دوم را معنی می‌کند «که هر که او نَمُرد پیش تو»، این من‌ذهنی نمی‌خواهد پیش خداوند بمیرد «که هر که او نَمُرد پیش تو، بمیرانم» یعنی اگر کسی واقعاً حواسش جمع باشد، عقل درستی داشته باشد، باید بفهمد به‌صورت انسان، در مقابل خردی که کائنات را اداره می‌کند این عقل من‌ذهنی که «عقل جزوی» نامیده می‌شود، هیچ است.

عقل جزوی فقط می‌خواهد چیزها را زیاد کند و نگذارد کم بشود، برای این‌که عقل بقاست، می‌خواهد ما را نگه دارد، زنده نگه دارد اما به درد زندگی نمی‌خورد.

همین که ما یک چیزی به دست آوردیم، جمع کردیم و از نظر مالی توانستیم روی پای خودمان بایستیم، می‌خواهیم مثلاً خانواده تشکیل بدهیم، خانواده ما خوشبخت باشد، رابطه خوبی با بچه‌هایمان، با همسرمان داشته باشیم، آسایش داشته باشیم، آرامش داشته باشیم، بخندیم، حالمان خوب باشد و من‌ذهنی نمی‌گذارد، امکان ندارد، چرا؟ برای این‌که نمی‌میرد پیش او.

اما این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که در واقع حقیقت وجودی انسان است وقتی که به‌صورت من‌ذهنی حتی فهمیدیم که مرکز ما عدم باید بشود و این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتی که از اجسام می‌گیریم، این به درد نمی‌خورد، حالا به‌صورت کبریت عمل می‌کند و هر لحظه فضاگشا می‌شویم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، متعهد می‌شویم، انجام می‌دهیم ولو بر علیه ذهنمان باشد، انجام می‌دهیم.



«بران شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم» یعنی مرتب مرکز را عدم نگه می‌دارم، فضا را باز می‌کنم، می‌بینم که وقتی مرکز را عدم می‌کنم، این لحظه را با پذیرش، من تمام می‌کنم. پذیرش اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که از اتفاق این لحظه زندگی نمی‌خواهید و قضاوت نمی‌کنید. اگر اتفاق این لحظه را با پذیرش بپذیریم یا با پذیرش برخورد کنیم، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌جوشد می‌آید بالا و آفریننده می‌شویم، ذوق آفرینش پیدا می‌کنیم. ذوق، یعنی ذائقه زندگی را پیدا می‌کنیم، مزه زندگی را می‌چشیم، هر لحظه مزه زنده زندگی را می‌چشیم. ذوق، از ذائقه و چشیدن و این‌ها می‌آید.

این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مزه زندگی را نمی‌داند، ولی در حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی مرکزش عدم است ذوق زندگی دارد و ذوق آفرینش دارد، یعنی مزه عسل را می‌فهمد، فقط راجع به عسل صحبت نمی‌کند. من‌ذهنی راجع به خدا و زندگی و چقدر خوب است آدم به خدا زنده بشود، صحبت می‌کند ولی نمی‌شود.

اما در حقیقت وجودی انسان، انسان زنده می‌شود حقیقتاً در این لحظه به زندگی با عدم کردن مرکزش، و ذهن می‌تواند این را بفهمد، به صورت کبریت عمل کند و یواش‌یواش متوجه خواهیم شد که از یک حدی به بعد، شناسایی همانیدگی‌ها و راندن آن از مرکز یا گرفتن هشیاری‌مان یا پس‌گرفتن هشیاری‌مان از آن‌ها آسان‌تر می‌شود و هر همانیدگی، هشیاری را دارد به ما پس می‌دهد.

هر دردی هشیاری‌اش را به ما دارد پس می‌دهد، هر دردی به ما خودش را نشان می‌دهد و می‌گوید من چه چیزی را در خودم به اصطلاح ذخیره کردم و پس می‌دهد به ما و هرچه پس می‌دهد، ما به آن زنده می‌شویم. درواقع بی‌نهایت ما، که ما بی‌نهایت هستیم، الان رفته‌است در همانیدگی‌ها. با مرکز عدم و فضاگشایی، یواش‌یواش داریم پس می‌گیریم، هرچه بیشتر پس می‌گیریم بیشتر زنده می‌شویم و وسیع‌تر می‌شویم، تا این‌که بی‌نهایت می‌شویم.

اما اجازه بدهید چندتا مطلب برایتان توضیح بدهم و، که اشکال ماست در همین کبریت بودن. یکی از اشکالات ما ناسپاسی است. عدم اجرای قانون جبران است. این‌که ما کاری نمی‌کنیم که به‌جای این لحظه یک چیزی بگذاریم. ناسپاسی در مقابل زندگی عبارت از این است که این لحظه استفاده از خرد کل و مرکز عدم، برای ما مقدور است و ما نمی‌کنیم.

پس بنابراین این سه بیت را می‌خوانیم:

**ناسپاسی و فراموشی تو
یاد نآورد آن عسل‌نوشی تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

**لاجرم آن راه، بر تو بسته شد
چون دل اهل دل، از تو خسته شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۱)

**زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۲)

لاجرم: ناچار، ناگزیر

در من‌ذهنی ما فراموش‌کار می‌شویم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم. من‌ذهنی سپاس‌گزاری و قدرشناسی را بلد نیست و کلاً استفاده از عقل من‌ذهنی در این لحظه و زندگی خواستن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ناسپاسی است، چرا؟ در این لحظه با فضاگشایی، عقل کل یا عقل خداوند می‌تواند عقل ما بشود و ما از آن استفاده نمی‌کنیم، این ناسپاسی است.

از شادی بی‌سبب که الآن در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گفت از اعماق ما می‌جوشد می‌آید بالا، همین شادی بی‌سبب، آن ضلع بالا، استفاده نمی‌کنیم، عوضش خوشی‌هایی که از همانیدگی‌ها گرفته می‌شود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] استفاده می‌کنیم. این ناسپاسی است. چیزی را که زندگی الآن به ما ارائه می‌کند به‌صورت فضای باز شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز عدم، از آن استفاده نمی‌کنیم. و به ما عسل می‌دهد، به ما عسل داده‌است. از چند سال اول زندگی، وقتی به‌طور کامل همانیده نشده بودیم به ما عسل داده‌است. عسل از روز آلت هم باید یادمان باشد که ما از جنس زندگی هستیم.

پس بنابراین ما الآن یک چیزی را می‌فهمیم که ما ناسپاس هستیم. و با فهم من‌ذهنی تا آن‌جا که مقدور است مراسم سپاس‌گزاری را به‌جا می‌آوریم و می‌فهمیم، گرچه که نمی‌توانیم درک کنیم، می‌فهمیم که ما ناسپاس هستیم. و تا آن‌جا که مقدور است، جلوی ناسپاسی‌مان را می‌گیریم. می‌گویند به ناچار راه بر تو بسته شد، یعنی درست



است که کبریت داریم می‌خواهیم شمع را روشن کنیم، کبریت‌های ما یا روشن نمی‌شود، نم‌کشیده‌است، یا نزدیک می‌کنیم چراغ روشن نمی‌شود.

می‌فهمیم. یک عده‌ای هستند اصلاً در این باغ نیستند، هرچه هم بگویی متوجه نمی‌شوند. یک عده‌ای می‌فهمند، نمی‌توانند شمع را روشن کنند. یعنی کبریت روشن می‌شود می‌زنند شمع، ولی یخ است روشن نمی‌شود. یک عده‌ای هم اصلاً کبریت را نمی‌توانند روشن کنند، هی می‌زنند نم دارد. یک عده‌ای هم هستند دنبال کبریت و کبریت روشن کردن هم نیستند، نمی‌دانند باید شمع دیگری را روشن بکنند، فکر می‌کنند همین کبریت با همان‌دگی‌ها باید خودش را مطرح کند، با القاب مختلف با آن خاصیت طاووسی‌اش مورد توجه مردم قرار بگیرد. ما آمدیم که دیگران ما را تأیید کنند، نیست این‌طور.

پس لاجرم راه بر ما بسته شد، چرا؟ برای این‌که دل اهل دل، آدم‌هایی مثل مولانا از ما ناامید شدند، هرچقدر گفتند ما گوش نکردیم، در نتیجه:

«دل اهل دل، از تو خسته شد»، یعنی زخمی شد. ما به اهل دل گفتیم شما نمی‌فهمید، ما می‌دانیم. الان می‌گوید برگرد، پس با ذهن هم می‌توانی برگردی.

«زودشان دریاب و استغفار کن»، توبه کن، برگرد معذرت بخواه و شروع کن به کار، لطیف شو، فضا باز کن، بگذار زندگی از تو خودش را بیان کند.

و همین‌طور این بیت:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لربّه لکنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

پس بنابراین به‌خاطر ناسپاسی ماست که شمع روشن نمی‌شود. ما از ذهنمان نمی‌توانیم استفاده کنیم برای روشن کردن شمع. روزن دل بسته است، نور نمی‌آید. این تمثیل این است که یک روزنی هست به این خانه نور تابیده‌است، هشیارانه روزن را نمی‌توانیم باز کنیم که نور بتابد و خداوند گفته‌است که انسان نسبت به پروردگارش ناسپاس هست و این یک آیه هست، همین آیه شش سوره عادیات، بارها خواندیم:



«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

شما از خودتان بپرسید که این لحظه بیشتر متمایل هستید هشیاری جسمی و عقل من‌ذهنی را به‌کار ببرید و نگران بشوید، بترسید و هیجانات ذهن داشته باشید، که در این صورت ناسپاس هستید. یا نه، فضا را باز می‌کنید، می‌گویید که برای من که ابزار فضاگشایی و مرکز عدم میسر است، من که می‌توانم تسلیم بشوم، چرا عمل تسلیم را انجام نمی‌دهم؟ به من که می‌گویند از چیزی که ذهنت نشان می‌دهد زندگی نخواه، چرا من از این زندگی می‌خواهم؟ هویت می‌خواهم؟ من چرا فضا را اطرافش باز نمی‌کنم؟ اگر می‌دانم، چرا صادق نیستم در عملم؟ یا چرا اصلاً عمل نمی‌کنم؟

پس عدم استفاده از ابزار فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی یا خداوند، ناسپاسی به خداوند است. «خدای گفت که انسان لربّه لکنود»، «همانا آدمی نسبت به پروردگارش»، توجه کنید، نه به هم‌دیگر. وقتی انسان به پروردگارش ناسپاس است، به هم‌دیگر هم ناسپاس است. اگر ما سپاسگزار هشیاری لطیف نظر و چشمان خداگونه نیستیم، که دیدن برحسب عدم است، درواقع همین بی‌ادبی ما را هم ثابت می‌کند.

بی‌ادبی یعنی این‌که این لحظه دید خدا را می‌گذاری، دید خودت را قبول می‌کنی. عقل خدا را می‌گذاری که تمام کائنات را اداره می‌کند، عقل خودت را که مال من‌ذهنی است برمی‌داری که فقط می‌گوید که چجوری همانندگی‌ها را می‌شود زیاد کرد؟! این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، و قضاوت این‌که به من چرا زندگی نمی‌دهد؟ من با اتفاق این لحظه کار دارم. و همین‌طور:

زآنکه بی‌شکری بُود شوم و شنار

می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶)

گر توکل می‌کنی، در کار کن
کشت کن، پس تکیه بر جبار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۷)

شنار: ننگ و عار، شوم و زشت

قعر نار: ژرفای آتش



بله، همین‌طور که می‌بینید، شَنار: یعنی ننگ و عار، شوم و زشت. قَعْرِ نار: یعنی ژرفای آتش، یعنی ژرفای درد، یعنی دردهایی که از ذهن ما می‌آید. پس بی‌شکری...

یادتان هست در شکل، ما داریم شکر و صبر، همین‌طوری از روی آن می‌گذریم. می‌گوید بی‌شکری که مال من ذهنی است شوم است یعنی اتفاقات بد می‌افتد، ما دچار بدبینی می‌شویم و ننگ است، بی‌شکری یعنی ما از فهمِ ذهنمان استفاده نمی‌کنیم، برای این‌که می‌دانیم بی‌شکر تا اعماق دردها می‌رود.

ابزاری که زندگی در اختیار ما گذاشته فضاگشایی و دست‌یابی به مرکز عدم و خرد زندگی، از این باید استفاده کنیم، اگر نمی‌کنیم بی‌شکر هستیم. بی‌شکری در یک معنا یعنی ابزارهایی که برای تو هست استفاده نمی‌کنی، آن‌موقع از ابزارهایی استفاده می‌کنی که به ضررت هست.

می‌گوید «گر توکل می‌کنی» اگر توکل می‌کنی ذهنی نباشه آقا توکل دارم، نه، «در کار کن» فضاگشایی کن بگو فضای گشوده‌شده عقل زندگی‌ست، زندگی من را درست می‌کند و من به‌جای من‌ذهنی و عقلش، به این عقلِ زندگی توکل می‌کنم، تکیه می‌کنم و آن درست می‌کند، با ذهن هم می‌شود این را فهمید.

«کِشْت کن» فضا را باز کن از آن فضا فکر کن عمل کن، «تکیه بر جَبَّار کن» جَبَّار درواقع نام خداوند است و جَبَّار به این معنی هست که، که امروز راجع به جبر یک خُرده صحبت می‌کنیم، ولی جبر دو جور است: یکی جبرِ تَنبَلان است که مال من‌ذهنی است، درواقع جبر چیزهای این جهانی است؛ چون این‌ها جسم هستند، اجسام غیرقابل تغییر هستند، جبر غیرقابل‌تغییر بودن را بر ما تحمیل کرده‌اند.

هرکسی من‌ذهنی دارد برحسب اجسام می‌بیند، جبرِ تَنبَلان هم دارد، برای این‌که دنبال بهانه می‌گردد که تغییر نکند. هرکسی فکر می‌کند که نمی‌تواند از من‌ذهنی تغییر کند به هشیاری حضور، و از محدودیتِ ذهن به بی‌نهایت خدا تبدیل بشود، این جبر است.

اما مولانا راجع به جبرِ مثلِ جان هم حرف می‌زند. در این‌جا جَبَّار یعنی خداوند می‌خواهد ما را از این محدودیتِ من‌ذهنی نجات بدهد ببرد به بی‌نهایت خودش زنده کند و این جبر است. این حالتی‌که ما در ذهنمان داریم تغییر نمی‌کنیم، این جبری است که خودمان به خودمان با هشیاری جسمی تحمیل کرده‌ایم که نباید بکنیم، امروز در این مورد هم صحبت می‌کنیم، همین بیت، می‌گوید:



هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

هرکسی در اثر سستی و تنبلی و عدم حرکت یا بی‌پویایی چیزها در مرکزش بی‌شکر و صبر شد، ببینید «شکر و صبر» چقدر مهم است، حداقل ما با ذهنمان می‌توانیم بفهمیم شکر و صبر مهم است. او فقط این را می‌داند که پای جبر را بگیرد یعنی جبری بشود، جبری بشود یعنی بگوید من تغییر نمی‌کنم. مردم در من‌ذهنی بهانه دارند، آقا ژن من خراب است، نمی‌گذارند، رئیس نمی‌گذارد، مقامات نمی‌گذارند، نمی‌گذارند، جامعه نمی‌گذارد، اصلاً زمینه برای تغییر وجود ندارد، خانواده‌ام بد بوده، پدر و مادرم هم نشان بد بود هم من را بد تربیت کردند، من باید همین‌جور باشم! این جبر در واقع منبلمان است.

می‌گوید هرکسی جبر بیاورد خودش را مریض می‌کند، چرا؟ مریض من‌ذهنی می‌شود، همین مریضی من‌ذهنی او را در گور می‌کند. پس ما می‌فهمیم که گرچه که ذهن داریم همانندگی داریم، مهم است که شکر و صبر داشته باشیم و به هیچ‌وجه پای جبر را نگیریم، یعنی هیچ‌کس نباید بگوید که من تغییر نمی‌کنم. هیچ‌کس هم نباید همین فکر را بکند همین عمل را بکند، انتظار تغییر و بهبود اوضاع را داشته باشد، این دیوانگی است، همان فکر را می‌کنم، همان عمل را می‌کنم ولی توقع دارم که زندگی‌ام درست بشود. ولی یکی دیگر فضا را باز می‌کند، یک عقل دیگری به‌کار می‌آید، یک فکر جدیدی می‌آید، یک عمل جدیدی می‌کند، یک محصول جدیدی می‌دهد، یک چیز جدید می‌بیند هم دورنش هم بیرونش. و همین‌طور این دو بیت،

ترک کن این جبر را که بس تهی‌ست
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

مَنبَلان یعنی تنبلان، مَنبَل یعنی تنبل، کاهل، بی‌کار یعنی من‌ذهنی.

چرا می‌گوییم کاهل؟ برای این‌که کُند است. فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود، تَند می‌شویم، پویا می‌شویم، میل به تغییر داریم، از فضای گشوده‌شده فکر جدید می‌آید، فکر را شما می‌آفرینید، همان فکر را عمل می‌کنید چیز جدید می‌آید.

مَنبَلان فکرهای قدیمی را تکرار می‌کنند. جبری دارند که می‌گویند غیر قابل‌تغییر است، همین الان توضیح دادیم، گفت اگر یکی این‌طوری باشد بالاخره در قبرِ ذهنش می‌میرد، آن‌جا می‌پوسد و تغییری هم نمی‌کند. می‌گوید این جبر را ترک کن این خالی است، تا بدانی که سِرِّ سِرِّ جبر چیست. این جبر است؟ بله! سِرِّش این است که این را رها کنی، آن جَبَّار تو را تغییر بدهد به خودش تبدیل بکند. سِرِّش این است که بفهمی این کبریت است، با این باید یک شمع دیگری را روشن کنی. این من‌ذهنی نهایت کار نیست، تو من‌ذهنی نیستی.

«ترک کن این جبر جمع مَنبَلان» پس معلوم می‌شود که مَنبَلان زیاد هستند من‌های ذهنی، تنبل هستند، تغییر نمی‌کنند. بعد آن‌موقع دچار خرافات می‌شوند. زیر جبر هستند فضا را باز نمی‌کنند که یک عارفی مثل مولانا یا خود زندگی به آن‌ها کمک کند، آن‌موقع دچار خرافات هستند که بروم به یک جایی دست بزنم، نمی‌دانم فلان مکان بروم، در فلان زمان دعا کنم، خداوند من را تغییر بدهد، هم‌چون چیزی نمی‌شود. پس این جبر را رها کن.

تنها عامل برای تغییر ما، یکی همکاری ماست با زندگی با فهم همین چیزها که شما الان می‌فهمید، یکی دیگر عمل است و دانستن این‌که چه چیزهایی مُضِر است از آن‌ها دور بشویم. مثلاً آدم‌هایی که مرتب درد به ما فوت می‌کنند این‌ها همان جادوگران هستند که مرتب ما را سرد می‌کنند، می‌گویند مولانا چیست؟ عارفان چیست؟ تبدیل چیست؟ عشق چیست؟ همین هشیاری جسمی، من‌ذهنی، مگر می‌شود تغییر کرد؟ می‌بینید آن‌ها تغییر نمی‌کنند یواش‌یواش در ذهنشان می‌میرند، شما از این‌ها دوری کنید.



ما می‌دانیم قرین، چه شما با یک آدم رفیق بشوید یا یک کتابی بخوانید یا یک برنامه تلوزیونی تماشا کنید یا بروید به social media (رسانه یا شبکه اجتماعی) آنجا چیزهایی را تماشا کنید، این‌ها روی شما اثر دارد. این وظیفه شماست از فهمتان استفاده کنید ببینید چه چیزی را من نباید تماشا کنم؟ درست است که آن‌جاست، من می‌توانم کلیک کنم تماشا کنم، نمی‌کنم؛ برای این‌که می‌دانم ضرر دارد و پیدا کنید چه چیزی ضرر دارد؟ چه چیزی سرد می‌کند؟ چه چیزی وقت را تلف می‌کند؟

شما می‌گویید من می‌خواهم به‌جای این لحظه یک چیزی بگذارم، خوب عوض بگذار. خوب دارم می‌گذارم یا دارم وقتم را تلف می‌کنم؟! این یک چالشی است، چالش برای شخص شماست. هرکسی چالشی دارد که بیت اول همان را می‌گوید: «بران شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم»، این چالش هرکسی است. من نمی‌توانم آتش شما را بگیرانم.

این هم جزو خرافات است بگویید من زنگ بزنم با شهبازی صحبت کنم یا فلان‌کس صحبت کنم تا آتش مرا بگیراند. نه! چه مولانا باشد چه صحبت‌های من، آخر سر آتش را شما باید بگیرید و خود زندگی، یعنی شما باید این قدر فکرتان برود بالا وسیع بشود که بتوانید با زندگی در درون همکاری بکنید.

◆◆◆ پایان بخش اول ◆◆◆



پس متوجه شدیم که ما ناسپاس هستیم، اگر به این موضوع توجه نکرده‌ایم تا حالا، فقط یک من‌ذهنی درست کرده‌ایم هنوز من‌ذهنی‌مان را درست بازبینی نکرده‌ایم، حتماً ناسپاس هستیم، باید این موضوع را در خودمان حل کنیم که من قانون جبران را چجوری رعایت می‌کنم به خودم توضیح بدهم، بفهمم، اجرا کنم، به معرض نمایش بگذارم برای خودم، و از خداوند سپاسگزار باشم در این لحظه که عقلش را در اختیار من گذاشته و معذرت بخواهم از این‌که تا حالا استفاده نکردم و از جبر تنبلاں دوری کنم، من می‌دانم قابل تغییر هستم، اگر قابل تغییر نباشم پس این من‌ذهنی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند چجوری زنده خواهد شد؟ پس من جبر تنبلاں را نمی‌پذیرم، با تنبلاں هم نشست و برخاست نمی‌کنم، آن‌ها را نمی‌خوانم یا به حرف آن‌ها گوش نمی‌دهم، به حرف مولانا گوش می‌دهم. که این شعر را می‌گوید:

**ترک کن این جبر را که بس تهی ست
تا بدانی سرُّ سرِّ جبر چیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

**ترک کن این جبر جمعِ مَنبَلاں
تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

«سِرِّ سِرِّ» خود خداوند است یعنی این من‌ذهنی را که به صورت جبر است برای چه آفریده؟ برای این‌که کبریت بشود، برای این‌که یک هشپاری دیگری را من به اصطلاح ببینم. اصلاً همین من‌ذهنی نشان یک هشپاری دیگری است که سایه است، ما می‌دانیم هی تغییر می‌کند پس یک جای دیگر یک هشپاری دیگری هست که ما می‌دانیم حتی منابع دینی می‌گویند از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است ولی ما نمی‌بینیمش، چرا؟ برای این‌که با هشپاری جسمی می‌خواهیم ببینیم! زیر بار جبر نمی‌رویم. هرکسی بگوید در این لحظه من قابل تغییر هستم، من خودم را می‌خواهم تغییر بدهم، بیت اول را بخواند.

«برآن شده‌ست دلم»، تصمیم گرفتیم، متعهد شدم یک آتشی در خودم روشن کنم و این آتش عشق است ولی فعلاً روشن نشده‌است. اما ببینید ما چون با من‌ذهنی عمل می‌کنیم، بعضی موقع‌ها موفق می‌شویم بعضی موقع‌ها نمی‌شویم، عادت می‌کنیم که ما می‌توانیم خودمان خودمان را موفق کنیم، و اگر به هدف نرسیم موفق نشویم، ناامید می‌شویم.



امروز با دو-سه بیت می‌خواهم برایتان بخوانم که تقریباً هرکسی که می‌آید در این راه، در یک مرحله‌ای ناامید خواهد شد، چرا؟ برای این‌که با من ذهنی کار خواهد کرد. ما از جایی شروع می‌کنیم که من ذهنی داریم، همانندگی داریم، درد داریم و با آن داریم کار می‌کنیم. پس این‌جا من بنشینم هزار سال هم بگویم که با من ذهنی‌تان کار نکنید، من می‌دانم شما با من ذهنی‌تان کار خواهید کرد.

مثلاً می‌گوییم قانون جبران را رعایت کنید ممکن است نکنید، سپاسگزار باشید نمی‌شوید، ناسپاس می‌شوید. می‌گوییم درد ایجاد نکنید، نمی‌توانید نکنید برای این‌که مرکزتان از جنس درد است، مرتب درد ایجاد خواهد کرد. می‌گوییم نفاق نداشته باشید، دروغ نگویید بالاخره من ذهنی، خودش از جنس همانندگی‌ست و مقدار زیادی درد، هرچه هم بگویم نکنید این کار را، این می‌خواهد بکند.

مرکز ما که از جنس همانندگی است و درد است می‌خواهد درد پخش کند و برای همین زیر ذره‌بین و نورافکن گرفتن خودمان که آیا ما این پرهیز را، یا آن لفظ «اتقوا» که خیلی هم با معنی است، رعایت می‌کنیم یا نه؟ وقتی می‌آیم یک کار بدی بکنم که من را ببرد به من ذهنی، من می‌توانم جلوی خودم را بگیرم؟ این همین پرهیز است.

پس بنابراین نمی‌شود که آدم‌ها اشتباه نکنند، راه را غلط نروند و یک جایی ناامید نشوند. می‌گویند آقا ما ده سال است کار می‌کنیم، هیچ‌جا نرسیدیم، یا این چیز کار نمی‌کند یا ما بدشانس هستیم، یعنی دارد ناامید می‌شود. شما اگر به آن‌جا رسیدید، بدانید که خوب مرحله‌ای هستید، برای این‌که زورتان را زدید با من ذهنی، حالا می‌خواهید یواش‌یواش بگویید که دیگر نمی‌توانم، نشد، می‌دانی چرا نشد؟ برای این‌که با من ذهنی عمل کردید. حالا شما نرم شدید دارید ناامید می‌شوید، می‌شود به خودتان بقبولانید بعد از این دیگر حالا که نتوانستم، با من ذهنی عمل نکنم. ولی مولانا می‌گوید ناامید نشوید، وقتی بی‌مراد شدید، عاشقان می‌گویند از بی‌مرادهای خودشان متوجه خدا می‌شوند، هی مرتب موفق می‌شوند موفق می‌شوند پس از یک مدتی اصلاً نمی‌شوند دیگر، چرا؟

یک مدتی زندگی کمک کرد شما موفق بشوید بعد دیگر یادتان رفت حالا دیگر موفق نمی‌شوید، به هر دری می‌زنید می‌بینید که نمی‌شود، چی شد پس آخر ما که داشتیم موفق می‌شدیم! بله، قرار بود شما متوجه یک نیروی دیگری در خودتان بشوید غیر از نیروی من ذهنی، که نشدید! همه‌اش گفتم خودم دارم می‌کنم، من خودم بلد هستم، حتی



این همه صحبت می‌کنیم این‌جا، شما آخر سر می‌گویید من خودم بلد هستم و همه این حرف‌ها را گوش نمی‌دهید، من ذهنی‌تان نمی‌گذارد.

ولی بدانید که بی‌مراد خواهید شد، وقتی بی‌مراد شدید قهر نکنید، آن مرحله رسیده که شما متوجه «مولا» بشوید، متوجه خداوند بشوید، متوجه زندگی بشوید و فرمان را بدهید دست او.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت خُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سُرُشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

یعنی اگر شما عاشق باشید، آن انسان باشید که متعهد شدید به او زنده بشوید، از «بی‌مرادی‌ها» درست در مرحله‌ی ناامیدی متوجه می‌شوید که بابا یک خدایی هم وجود دارد! و او باید عمل کند او باید فکر من را تعیین کند من باید فضاگشایی می‌کردم، نباید از آن چیزی که ذهنم نشان می‌داد چیزی می‌خواستم یا ذهنم می‌گفت چکار کن! من دوتا را با هم قاطی کردم، هیچ موقع این حرف‌های ذهنم را فراموش نکردم، مشاور من این من ذهنی‌ام بوده با این عمل کردم. درست است که مولانا گفت ولی من گفتم خودم هم بلد هستم، بالاخره ما هم یک چیزی بلد هستیم، این طوری نیست که، همه‌اش به مولانا نمی‌شود گوش کرد که! خودم هم بلد هستم. برای همین می‌گوید بی‌مرادی، در بی‌مرادی آدم ناامید می‌شود.

می‌گوید این راهنمای بهشت است و به‌اندازه‌ی کافی سعی نکردی، به‌اندازه‌ی کافی کار نکردی، سعی نکردی، کوشش نکردی و درست عمل نکردی، حالا درست کن، حالا فضاگشایی کن. حالا یک پارامتری که از اول باید می‌آوردی نیاوردی، الآن بیاور و آن خودِ زندگی‌ست، مرکزِ عدم است. برای همین می‌گوید «خُفَّتِ الْجَنَّةُ» یعنی بهشت زیر کوشش‌ها و سختی‌هاست، این فضای گشوده‌شده مستلزم تأمل و فضاگشایی، آوردنِ خردِ زندگی، درد کشیدن و پرهیزهای زیاد هست.

می‌گوید این حدیث را بشنو:



«قال رسول الله: حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«رسول خدا فرمود: بهشت در سختی‌ها و ناملایمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

یعنی آسانی‌ها، من‌ذهنی دنبال آسانی‌ها می‌رود و من می‌دانم، اصلاً با من‌ذهنی عمل کردن، فکر کردن یعنی شهوت، اگر می‌خواهی بگویی شهوت یعنی چه؟ خواسته‌های من‌ذهنی، روش‌های من‌ذهنی مُخَرَّب است. خرد زندگی در آن نمی‌ریزد. ما یک مقاومت، یعنی این‌طوری است قضیه، الآن یک فضای لابتناهی هست که ما آن را نمی‌بینیم، چرا؟

برای این‌که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌بینیم. هرچه بیشتر توجهمان از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کنده بشود، کنده بشود، و روی این فضا گشوده بشود گذاشته بشود، ما خردمندتر می‌شویم. ولی این کار سخت است که ما می‌کنیم، می‌توانیم بپرند، برای این‌که ما شرطی شدیم یک سری کارها در ما اتوماتیک انجام می‌شود یعنی ما یک دانش اتوماتیک داریم که دائماً به‌کار می‌بریم.

شما باید مواظب آن‌ها باشید که من سپاسگزار زندگی هستم، به این معنی که این لحظه فضاگشایی می‌کنم، از این ابزار فضای گشوده شده و خرد زندگی استفاده می‌کنم، می‌کنم از آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد، چه بخواهد عقلش باشد دستوراتش باشد، چه آن چیزی که نشان می‌دهد و من با حرص دنبالش می‌روم، در آن زندگی نیست. پس هرچه از آن می‌کنم یعنی به آن توجه نمی‌کنم، توجه می‌رود به خودم به فضای باز شده، من دارم درست کار می‌کنم. پس اگر کسی این کار را نکند ناامید می‌شود، و ناامیدی، ناامیدی اگر کسی زیر جبر باشد می‌رود دیگر می‌میرد، نشد، نتوانستم. یکی دیگر این ناامیدی را بی‌مرادی را «فلاووز بهشت» می‌کند می‌گوید که من می‌خواهم برگردم کار کنم، به این دو بیت توجه کنید:

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟

ناامیدی مسّ و، اِکسیرش نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

ناامیدی‌ها به پیش او نهید

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

اِکسیر: کیمیا، شربت حیات بخش



پس چه چاره داریم وقتی نمی‌توانیم با من‌ذهنی‌مان موفق بشویم؟ پس پناه ببریم به چاره‌گر، چاره‌گر از فضای گشوده‌شده به وسیله زندگی دیده می‌شود. ناامیدی، مس است، همان کبریت است، اکسیرش نظر است. وقتی فضا را باز می‌کنید، به هشیاری نظر دست پیدا می‌کنید. پس هشیاری جسمی، من‌ذهنی، مس است، فضای گشوده‌شده نظر است که اکسیر است، که این نظر باید بخورد به این مس، طلا بشود.

پس می‌گویند ناامیدی را ببرید پیش او، او یعنی خدا، زندگی. ناامیدی را با فضای گشوده‌شده به پیش او نهدید، بگویید من نتوانستم خودم با من‌ذهنی‌ام، به من ثابت شد که با من‌ذهنی نمی‌توانم. حالا شما نیاید ده سال وقت تلف کنید تا بفهمید که با من‌ذهنی نمی‌شود، همین الآن یاد بگیرید. ده سال طول نکشد، بگویید من زرتنگ هستم، من یک آدم دیگری هستم، من از گنج حضور استفاده می‌کنم، قانون جبران هم انجام نمی‌دهم، هیچ خدمتی هم به هیچ‌کس نمی‌کنم، همه نوکر من هستند، این را من ثابت خواهم کرد، آخرسر می‌بینید نشد.

شما باید سرویس می‌دادی، به اندازه‌ای که می‌گیری باید می‌دادی. هرچه زرتنگی کردی، به ضررت تمام شد، بیست سال عمرت رفت، خوب از مولانا یاد بگیر که نکنی این کار را که به ما گفت به‌جای هر لحظه عوض بگذار. پس ناامیدی‌ها را به پیش او نهدید، با فضای گشوده‌شده، تا از این درد بی‌دوای من‌ذهنی و جبرش که جبر چیزهاست، بیرون جهید. این چند بیت هم بخوانم، دوباره مربوط به این قسمت است، که اگر ناامید شدی، که صددرصد نه نودونُه درصد، اگر با من‌ذهنی کار کنی، صددرصد ناامید خواهید شد، یعنی موفق نخواهید شد، یک جایی خواهید گفت که این کارهای من بی‌خود است، علتش این است که صافی و سادگی و صداقت هست ولی کم است، قاطی است و

یُسْر با عُسْر است، هین آیسِ مَبَاش

راه داری زین مَمَات اندر معاش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱)

رُوح خواهی، جَبّه بشکاف ای پسر

تا از آن صَفَوَت برآری زود سَر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲)

هست صوفی آنکه شد صَفَوَت طلب

نه از لباس صوف و خیاطی و دَب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳)



یُسْر: آسانی

عُسْر: سختی

آیس: ناامید

مَمَات: مرگ

رَوَح: آسودگی، آسایش

جَبّه: جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن کنند، خِرَقه

صَفَوَت: خالص، پاکیزه و برگزیده

دَب: کهنگی در جامه

خوب این لغات هست. یُسْر یعنی آسانی؛ عُسْر یعنی سختی؛ آیس یعنی ناامید؛ مَمَات یعنی مرگ؛ رَوَح: آسودگی، آسایش؛ جَبّه همین جامهٔ گشاد، در این جا به اصطلاح خِرَقهٔ من‌ذهنی است؛ صَفَوَت یعنی خالص، پاکیزه، برگزیده؛ دَب یعنی کهنگی در جامه.

الآن دیگر مشخص شد، می‌گوید یُسْر با عُسْر است، یُسْر یعنی آسانی با سختی‌ست. آیس مباش، ناامید نباش؛ یعنی نمی‌شود آسودگی به‌دست آورد، نمی‌شود به هشیاری نظر و حضور، دست پیدا کرد بدون سختی، بدون پرهیز.

یُسْر با عُسْر است، مواظب باش، ناامید نشوی. از این مَمَات یعنی مرگ من‌ذهنی، به فضای گشوده‌شده، یعنی معاش، خود زندگی، راه هست. راه داری از این من‌ذهنی مُرده به یک انسان زنده که در درونش بی‌نهایت خدا باز شده. رَوَح خواهی، یعنی آسایش می‌خواهی، این جَبّهٔ من‌ذهنی را بشکاف، تا از آن صَفَوَت، از آن خلوص، وقتی فضا باز شد، فضای باز شده، صَفَوَت است، خلوص زندگی‌ست؛ یعنی ما هستیم به‌صورت خالص، خداوند، بلند شویم به‌صورت خورشید، نه از این آلودگی من‌ذهنی.

پس ما می‌فهمیم که با این آلودگی من‌ذهنی وقتی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، در خُرَافَات هستیم، در همانندگی با باورها هستیم، وقتی فکرهای پوسیده را فکر می‌کنیم، به‌اندازهٔ کافی فضا باز نمی‌کنیم، علاقه‌مند به من‌ذهنی هستیم، رها نمی‌کنیم این علاقه را و علاقه به آن صَفَوَت یا خلوص نداریم ما.

هر لحظه شما فضا را باز می‌کنید، شناسایی می‌کنید یک چیزی را که بلعیده هشیاری شما را و آن را شناسایی می‌کنید، شناسایی مساوی آزادی است، مقداری از وجودتان که به تله افتاده بود، آزاد می‌شود. دارید جَبّه را می‌شکافید، یواش یواش، ریزه‌ریزه از این صَفَوَت، از این خلوص، بلند می‌شوید، بلند می‌شوید به‌صورت خلوص. صوفی کیست؟ صوفی کسی‌ست که خلوص طلب است، صفا طلب است، صَفَوَت طلب است. نه به لباس و نمی‌دانم بیا من یک قبا بدوزم که صدتا تکه داشته باشد، نه به کهنگی لباس و توجه، نه به ظواهر. انسان ظواهرش را،



چه می‌خواهد باورهایش باشد، چه می‌خواهد رفتارهایش باشد، این‌ها همه ظاهر است، حتی فکرهایش، ما من‌ذهنی معنوی‌نما نمی‌خواهیم. پس فهمیدیم که آسانی، یُسْر با عُسْر است، البته می‌دانید که این آیه قرآن است.

«فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.»

«پس بی‌تردید با دشواری آسانی است.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

سوره انشراح، آیه ۵ و همین‌طور، این دو بیت

أذْكُرُوا اللَّهَ كَارِهُ أَوْ بَاشِ نِيْسْت

إِرْجِعِي بَرِ پَای هِر قَلَاش نِيْسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش

ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلاش: بی‌کاره، ولگرد، مُفلس

و ذکر خداوند به‌صورت فضای گشوده‌شده، همین‌طور برگشتن، اِرْجِعِي به‌سوی او یعنی شناسایی همانندگی و به‌صورت هشیاری آزادشده برگشتن به‌سوی او، این هشیاری که می‌آید، درواقع ناظر و منظور روی هم افتاده‌اند، هشیاری بر هشیاری منطبق است که داریم می‌آییم به‌سوی او، حالا پس دارد می‌گوید که این دوتا، اول که گفته خدا را بسیار ذکر کنید.

خدا را بسیار ذکر کنید یعنی چه؟ یعنی لحظه‌به‌لحظه مرکز را عدم کنید، نمی‌گویید که مرتب بگو خدا خدا خدا خدا، نه، مرتب فضا را باز کن، از جنس او بشو، می‌گوید هر اوباشی نمی‌تواند این کار را بکند. درضمن این کلمات را می‌دانید دیگر، اوباش به‌معنی همین ولگرد و آدم آس‌و‌پاس و منظور، من‌ذهنی است هردو و این هم آیه هست.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

سوره احزاب، آیه ۴۱. پس بنابراین می‌گوید که ذکر خدا هر لحظه به صورت مرکز عدم کار هر او باش نیست و برگشتن به سوی خدا کار هر قلاش نیست؛ یعنی به پای هر کسی بسته نشده این. حالا ما می‌خواهیم ببینیم که آیا هر لحظه ما فضا را باز می‌کنیم او را ذکر کنیم؟ و به پای ما بسته شده که برمی‌گردیم به سوی او؟ آیا این چراغ را داریم روشن می‌کنیم؟ اما می‌گوید تو آیس نباش، چرا می‌گوید؟ برای این که ما مدت‌ها فکر کردیم که واقعاً داریم ذکر خدا می‌کنیم و داریم به سوی او برمی‌گردیم، آخر سر ناامید شدیم. دیدیم با من ذهنی به سوی من ذهنی می‌رویم، از یک جایگاهی از ذهن به سوی جایگاه دیگر می‌رفتیم، نه به سوی خدا، ما از ذهن خارج نشدیم. می‌گوید با وصف این تو ناامید نشو، پیل باش، پیل یعنی انسانی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده. می‌گوید اگر پیل نشدی، دنبال تبدیل باش. پیل نیستی؟ باید تبدیل بشوی و ابزار تبدیل برای ما میسر است.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این شکل‌ها [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، را هم خدمت شما معرفی کنم، آمدم به بیت اول.

بران شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

دیگر کاملاً روشن شده این و همین‌طور به بعضی موانع هم توجه کردید و می‌بینید که وقتی مرکز ما همانیده هست، ارزش ما اندازه جسم‌هاست، ما می‌توانیم خودمان را به صورت همین ارزش جسمی با دیگران مقایسه کنیم، می‌افتیم به کمیابی‌اندیشی و ارزش خودمان را نمی‌شناسیم، بنابراین به خاطر چیزها می‌توانیم دروغ بگوییم، ناراست باشیم، تمامیت نداریم و تعهدایمان را می‌شکنیم به خاطر چیزها، بنابراین به اندازه کافی هشیاری حضور نداریم که بلوغ معنوی داشته باشیم، پس به اندازه کافی به خداوند روشن نیستیم، یادمان بیاید آن بیت که می‌گوید که «تا تو با من روشنی من روشنم»، «از ترازو کم کنی من کم کنم»، هرچه تعداد همانیدگی مرکزمان زیادت‌تر می‌شود، هشیاری حضورمان یا بصیرتمان کم‌تر می‌شود.

پس ما مرکز را عدم می‌کنیم، صبر و شکر می‌کنیم، تا ارزش خودمان را به صورت امتداد خدا پیدا بکنیم و بارها گفتیم که هرچه در نظر ما انسان‌ها بهتر از اجسام می‌شوند، یعنی مرکز ما از جسمیت تبدیل دارد می‌شود به عدم. احترام ما به خودمان و انسان‌ها زیادت‌تر می‌شود. انسان‌ها مهم‌تر می‌شوند. به خاطر انسان‌ها آدم‌ها را نمی‌زنیم، نمی‌کشیم. اصل، انسان‌ها هستند، اگر این‌طوری باشد ما بلوغ معنوی داریم. اگر نه که نداریم. اگر به انسان‌های دیگر احترام بگذاریم به خودمان به عنوان انسان هم احترام می‌گذاریم و ارزش خودمان را می‌دانیم و گرنه نمی‌دانیم.

همین‌طور این دو شکل شش‌ضلعی که یکی‌اش مرکز همانیده دارد [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، یکی دیگر مرکز عدم دارد [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]. در واقع یکی‌اش افسانه من‌ذهنی است، داخل یک شش‌ضلعی، آن یکی حقیقت وجودی انسان است داخل یک شش‌ضلعی، و این شش‌ضلعی در هر گوشه‌اش یک کلماتی نوشته شده که می‌بینیم که اگر مرکز ما عدم باشد، در واقع گوشه‌های این شش‌ضلعی به ما کمک می‌کنند. مثلاً اگر مرکز ما عدم باشد، ما اقرار به الست می‌کنیم. یعنی داریم می‌گوییم از جنس زندگی هستیم. پس مرکز ما زندگی است، در این لحظه درست است که ذهن ما نشان می‌دهد، ما مقاومت به آن نشان نمی‌دهیم که از جنس او بشویم، یا قربانی او بشویم، اگر به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد در این لحظه مقاومت بکنیم قربانی آن می‌شویم، برای اینکه از جنس آن می‌شویم. اگر فضا را باز کنیم مقاومت



نکنیم، از آن آزاد می‌شویم، قربانی‌اش نمی‌شویم. اگر مرکز ما عدم باشد، در واقع ما قضاوت نداریم در این لحظه و مقاومت نداریم.

بنابراین تصمیم زندگی، قضاوت زندگی را اجرا می‌کنیم. کن‌فکان که در واقع نیروی شکوفایی خرد زندگی است، به‌کار می‌افتد، دارد ما را شکوفا می‌کند و قلم زندگی که در این لحظه، درون و بیرون ما را ترسیم می‌کند، خوب ترسیم می‌کند و ما از حوادث بد که برای ما اتفاق می‌افتد که ما شکمان در من‌ذهنی برطرف بشود، مصون می‌مانیم و مرتب داریم، تمرین می‌کنیم، تسلیم و فضاگشایی را، یعنی هر اتفاقی می‌افتد، اطرافش فضا باز می‌کنیم تا خرد زندگی به ما بگوید، چه فکری کنیم، چه عملی بکنیم و یواش‌یواش از آن صفوت داریم سرد می‌آوریم.

یعنی بلند می‌شویم براساس آن صفوت و خلوص، نه براساس یک جسم، که من این‌طورم یا آن‌طورم و هیچ توصیفی از خودمان نداریم و هر موقع درست تسلیم می‌شویم و سجده می‌کنیم یا فضاگشایی می‌کنیم، ذهن ما خاموش می‌شود. برای یک چنین شخصی که مرکزش عدم است، ذهنش به‌عنوان من‌ذهنی ساکت است. از آن‌ور پیغام می‌آید، یواش‌یواش این فضا گشوده بشود ما می‌بینیم که به بزرگداشت خداوند که در واقع بی‌نهایت و ابدیت اوست داریم نزدیک می‌شویم. پس این آتش، گیرانده می‌شود. دارد روشن می‌شود. هرچه ما به او تبدیل می‌شویم آتش عشق روشن می‌شود و هرچه به او تبدیل می‌شویم می‌بینیم که فراوانی در درون و بیرون ما بیشتر می‌شود.

کوثر، گفتیم نماد فراوانی زندگی است، خداوند بی‌نهایت فراوانی است. و اگر ما از جنس او بشویم بی‌نهایت فراوانی به زندگی ما می‌آید. این فراوانی شامل چیزهای مادی هم هست و از هر چیزی که این فضای هشیار به نظر توجه می‌کند، در زندگی شما فراوان خواهد شد.

این بیت اول است که تکرار شده‌است.

بران شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

الآن فهمیدیم که ما، تصمیم گرفته‌ایم، متعهد شده‌ایم، صداقت داریم، لحظه‌به‌لحظه دنبال این کار هستیم که این آتش یکی شدن با زندگی، همان آتش عشق است، در خودمان روشن کنیم. و طبیعت آدم‌ها، فطرت آدم‌ها ایجاب می‌کند که پس از یک مدتی، زندگی در این جهان، مثلاً در سن ده-دوازده سالگی، من‌ذهنی‌شان را در مقابل او،



یعنی معشوق، خداوند، به اصطلاح بکشند یا بمیرند نسبت به من ذهنی‌شان به تدریج. ولی آن‌هایی که نمی‌میرند، می‌گویند من این قدر می‌خواهم نور ساطع کنم از خودم که، اگر کسی نمی‌میرد، در اثر اصابت نور من که نور او است، متوجه بشود که این هشیاری ذهنی فایده ندارد و باید پیش معشوق نسبت به من ذهنی‌اش بمیرد.

کمان عشق بدرم که تا بداند عقل که بی‌نظیرم و سلطان بی‌نظیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

پس می‌گویند من چنان فضاگشایی می‌کنم، «کمان عشق بدرم»، یعنی این کمان را این قدر می‌کشم که تیر عشق بیندازم. معادل این می‌شود که چنان می‌خواهم فضا را باز کنم که همانندگی‌ام را بشناسم. که این همانندگی زندگی به تله افتاده را آزاد کند. من چنان می‌خواهم من‌ذهنی‌ام را شناسایی کنم که هرچه در آن است یک‌دفعه آزاد بشود.

«کمان عشق بدرم» که تا این عقل من‌ذهنی من بداند که نباید من را با دیگران مقایسه کند، برای این‌که من بی‌نظیرم. هرچه که ما به این فضای گشوده‌شده زنده می‌شویم متوجه می‌شویم که هرچیزی در جهان بی‌نظیر است. دوتا برگ مثل هم نیستند، برگ درخت. پس بنابراین من هم بی‌نظیرم. ولی انسان یک بی‌نظیر دیگری است. مثل جمادات نیست. مثل نباتات نیست. آن‌ها هم بی‌نظیرند. پس اگر من بی‌نظیرم، چرا من بی‌نظیرم؟ برای این‌که، اولاً در خلقت بی‌نظیرم، ثانیاً من قرار است به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوم و در جهان هیچ موجودی غیر از من، هشیارانه به این بی‌نهایت و ابدیت او نمی‌تواند زنده بشود. پس من بی‌نظیرم به این علت که می‌توانم به عمق زیادی، به ریشه‌داری زیادی زنده بشوم و در این لحظه ابدی زنده بشوم و آگاه بشوم از این لحظه ابدی. پس من سلطان بی‌نظیرانم.

حالا، همین سلطان بی‌نظیران، یعنی سلطان جمادات، نباتات، هرچیز که ذهن نشان می‌دهد، شده بنده آن چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد. و افتاده به مقایسه. چرا؟ برای این‌که کمان عشق را درست نمی‌کشد. ما درست فضاگشایی نمی‌کنیم. درست درک نمی‌کنیم، آن چیزی که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد زندگی ندارد. ما چسبیده‌ایم به آن ببینیم چه اتفاق می‌افتد.

دائماً قربانی اتفاق می‌افتیم در اثر مقاومت و چیزی خواستن از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. این غلط است. می‌گویند من چنان فضا را باز می‌کنم در اطراف اتفاق این لحظه که اصلاً عقلم صفر بشود. عقلم صفر بشود، من نمی‌فهمم نظیر ندارم. چرا ما خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم؟ اصلاً این قضیه طاووسیت و به‌دست‌آوردن



چیزها برای چه است؟ برای اینکه خودمان را به دیگران نشان بدهیم. ثابت کنیم که ما دیده می‌شویم. چجوری دیده می‌شویم. ما به‌جای اینکه خودمان را به دیگران ثابت کنیم و دیده بشویم، بیاییم خودمان را به خودِ زندگی ثابت کنیم. چجوری؟ بی‌نظیرم. چون تو بی‌نظیری.

آن بیت را دائماً می‌خوانیم دیگر

رَو كَزِينِ جُو بَر نِيَايِي تَا اَبَد
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا اَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

عقل هر عطار کاگه شد ازو
طَبَلَه‌ها را ریخت اندر آبِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

می‌گوید عقل هر عطاری که از او آگه شد همه طبله‌ها را ریخت در آبِ جو، «طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو»، وقتی وارد این جوی شدی، جوی زندگی، دیگر نمی‌توانی بیرون بیایی.

رَو كَزِينِ جُو بَر نِيَايِي تَا اَبَد
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا اَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

به‌درستی که هیچ‌چیزی نظیر خداوند در این جهان نیست. پس ما هم که جنس او هستیم، همین الان با این فضای گشوده‌شده نظیر ما در این جهان نیست. من از مقایسه آدمم بیرون.

پس بنابراین این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خودش را با دیگران مقایسه می‌کند. فکر می‌کند بی‌نظیر نیست. انسان‌ها می‌توانند با هم مقایسه بشوند. انسان‌ها می‌توانند با چیزها مقایسه بشوند. برای این که می‌آیند مرکز آدم. ولی ما با فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فهمیدیم، بی‌نظیریم و نه تنها بی‌نظیریم، سلطان بی‌نظیرانیم. چرا؟ هیچ جسم مادی که از نظر ما مادیات با هم قابل مقایسه هستند در هشیاری جسمی، سلطان ما نباشد. در حالت من‌ذهنی این‌ها سلطان ما هستند. ما بنده این همانیدگی‌ها هستیم. ما الان می‌فهمیم من بی‌نظیرم. حالا بی‌نظیر که هیچ، نمی‌توانم خودم را با دیگران مقایسه کنم، چون از جنس عدمم، بلکه سلطان بی‌نظیرانم. پادشاه بی‌نظیرانم هیچ بی‌نظیری حتی به پای من نمی‌رسد.

الآن می‌گوید:

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟ مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

این را مقام بخوانیم بهتر است، به معنی مکان هست. مقام به معنی منزل هست. جا هست، یعنی جای گنج شده‌است.

می‌گوید، هرکسی که هشیاری جسمی را رها کرد رفت به نظر تو، بی‌نظیر شد. یعنی این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. «که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟» چه کسی فضا را باز کرد، مرکزش را عدم کرد و همانندگی‌هایش را شناخت و همه را انداخت، به اندازه تو شد، بی‌نهایت شد و به ابدیت تو زنده شد و بی‌نظیر نشد؟ و من می‌بینم این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نهاد ویران که در اثر همانندگی‌ها و دردها ویران بود، الآن جای گنج شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی من به گنج حضور زنده شدم.

و این ابیات مربوط هستند، گرچه که این ابیات را من این‌جا می‌خوانم بعد از ابیات، ولی شما غزل را یک‌تکه می‌توانید بخوانید و حفظ کنید. و امیدوارم که این ابیات را هم حفظ کنید. این ابیات، مخصوصاً آن ابیاتی که ما زیاد تکرار می‌کنیم، مثل یک ابزار می‌مانند. شما وقتی حالتان خراب است کافی است یکی از آن‌ها یادتان می‌آید. ولی باید یادتان بیاید؛ «ها! آن چه بود یک بیتی بلد بودم؟!»، نه این نمی‌شود. این همین ذهنتان این‌جا به شما کمک می‌کند، چون ذهن می‌تواند این‌ها را در یاد نگاه‌دارد.

وقتی ناامید می‌شوید، وقتی سختی گیر می‌کنید، وقتی می‌بینید حالتان گرفته شد، یکی از این ابزارها را به‌کار می‌برید؛ می‌بینید باز شد، فضا باز شد، حالتان خوب شد، به‌کار افتادید، نیرو گرفتید. چرا؟ آن بیت فضا را در درون باز کرد. از ناامیدی و گیرکردن که ما گیر می‌کنیم در چالش‌ها وقتی سخت می‌شود، به آسایش می‌رسیم، به آسایش موقت هم که شده، شروع می‌کنیم دوباره به عمل.

ما باید کار را یکی پشت‌سرهم همین‌طور انجام بدهیم، بدون قضاوت. این کار را انجام می‌دهم در حال فضاگشایی، کار بعدی، کار بعدی، کار بعدی، شما ممکن است ببینید صدتا کار انجام دادید در روز. حالتان هم خیلی خوب است خسته هم نیستید.

درگداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رو، در نظر رو، در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

در بیت بالا ما نظر داشتیم «که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد؟» نظر یعنی دید خداوند، دید حضور، دیدی که موقعی که مرکز واقعاً عدم است به ما دست می‌دهد. این جمله همانندگی را در بَصَر، در دید شناسنده، با مرکز عدم، بگداز. یعنی شناسایی کن. شناسایی کن که با آن همانیده شدی، شناسایی کن که رنجش داری، کینه داری، دردهای دیگر داری، نگرانی داری، ترس داری. درگداز. درگداز یعنی نگاه کن پس بگیر زندگی را از آن.

«در نظر رو، در نظر رو، در نظر» یعنی هشیاری جسمی را رها کن، یعنی این چراغ را روشن کن. این هشیاری جسمی به دردت نمی‌خورد.

و همین‌طور،

از همه اوهام و تصویرات، دور

نور نور نور نور نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

یعنی از همه آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، وهم است و تصویر ذهنی است، که ما به آن چسبیدیم، از آنها می‌خواهیم دور بشویم. چه بشویم؟ همین نظر. «نور نور نور نور نور» که مولانا این ترکیب را به‌کار می‌بندد. یعنی نور خالص، هشیاری خالص، هیچ‌گونه هشیاری جسمی آمده از همانندگی‌ها در آن وجود ندارد.

بیت بعدی هست:

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!

فقیرِ فقرم و افتاده فقیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

این ترکیب من از کجا و فلان چیز از کجا! یعنی ما خیلی فاصله داریم. من به‌عنوان هشیاری نظر، «نور نور نور نور» «من از کجا» آن موقع افتخار کردن به، یا بالیدن، به مقام سلطنت از کجا! هرکسی یک مقامی دارد به آن می‌نازد. آقا من رئیس فلان‌جا هستم، تا می‌رود به پادشاه، که من دیگر پادشاه همه هستم.



پادشاه وقتی مباحث کند به پادشاهی‌اش، من ذهنی دارد. می‌گوید، من اگر انسان هستم، آن انسانی که خداوند انتظار دارد، من باید فضا را باز کنم. شاهی من از این فضای گشوده‌شده می‌آید، نه در ذهنم یک مقامی را، موقعیتی را، تجسم کنم که بالاترینش همین پادشاهی مملکت است، که همه قدرت‌ها را داشت قدیم. ما شاه‌های قدیم را داریم می‌گوییم، نه الآن که قدرت شاهان محدود شده و دارد آن جور شاه‌ها کم می‌شود.

پس بنابراین «من از کجا و مباحث سلطنت ز کجا!» شما به خودتان نگاه کنید، آیا به چیزی می‌نازید؟ به یک مقام علمی؟ حتی به رئیس خانواده بودن، که من در این خانواده کنترل در دست من است؟! افتخار می‌کنم که چه موقعیتی دارم! یا در این اداره رئیس هستم؟! یا رئیس این چند نفرم؟! این‌ها ذهن است، این‌ها من ذهنی است.

من، می‌گوید که، من واقعاً فقیر فقر باید باشم. یعنی من وقتی به مرکز نگاه می‌کنم هیچ چیز نبینم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. «فقیر فقرم» یعنی مرکز من عدم است، هیچ است. مرکز من این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیستند که یکی‌اش هم سلطنت است، یکی‌اش هم ریاست است، یکی‌اش هم مقام علمی است یا هر چیز است، هر چیز مهمی که ذهن من تجسم می‌کند. من از کجا آن از کجا؟! برای این‌که من از جنس فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هستم، مرکز دائماً عدم است.

بنابراین نه تنها «فقیر فقرم»؛ فقیر فقرم یعنی گدای چیزها نیستم، یک فقیر هم داریم که گدای این نقطه‌چین‌ها است، خودش را می‌کشد به مقامی برسد. و این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فقیر چیزهاست. من فقیر فقرم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اما فقط فقیر فقر نیستم، من افتاده‌ترینش هستم. یعنی دیگر از من افتاده‌تر وجود ندارد، افتاده فقیرانم. یعنی اگر نباتی افتاده است، جمادی افتاده است، آن‌ها من ندارند، من نه! من در جهان در افتادگی بی‌نظیرم. خوب ببینیم که آیا ما هم هستیم؟

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»

چو من اسیر توام، پس امیر میرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

این بیت بسیار مهم است. هر جور بخوانید معنی‌اش این است که در این لحظه ما حتی با ذهنمان این را باید بفهمیم که من نمی‌دانم. برعکس من‌ذهنی است که برحسب همانیدگی‌ها که اجسام هستند می‌بیند و دانش آن‌ها را دارد، فکر می‌کند می‌داند.



هشیاری جسمی دانش ذهنی است و یک خاصیت شناسایی در این جهان است، ولی فقط برای بقا است. ما با آن تشخیص می‌دهیم چه چیزی مفید است، چه چیزی مفید نیست. برای شناخت خدا و اصلمان به درد نمی‌خورد. ولی یک چیزهایی را می‌فهمد. فهمیدنش این است که نمی‌داند. اگر ما با ذهنمان این قدر بفهمیم که نمی‌دانیم، شاید اسم خودمان را بگذاریم «نمی‌دانم» آقا. همه انسان‌ها یک اسم دارند: «نمی‌دانم».

چرا؟ برای این‌که در این لحظه شما، در این لحظه، یک چیزی را ذهنتان نشان می‌دهد و یک چیزی را می‌گوید. یک چیز دیگری را هم می‌توانید بشنوید اگر خوب توجه کنید و آن این فضای گشوده‌شده است که از جنس زندگی است، از جنس خداست، این هم یک چیز دیگر می‌گوید. آن که این چیز دیگر که فضای گشوده‌شده است می‌گوید این خرد است. در مقابل این چیزی که این فضای گشوده‌شده می‌گوید، آن چیز «نمی‌دانم» است. یعنی به درد نمی‌خورد.

پس بنابراین دارد می‌گوید که، من کی هستم؟ من کی هستم که تو هر لحظه تعیین می‌کنی من کی هستم. من چه می‌دانم کی هستم؟ یعنی نمی‌توانی خودت را برحسب ذهنت توصیف کنی. حق نداری خودت را برحسب همانندگی‌ها توصیف کنی. توجه می‌کنید؟

بعضی نسخه‌ها سؤالی نوشتند، هر جور بخوانید معنی‌اش این است، ولی من سؤالی را برداشتم.

«من آن کسم که تو نامم نهی»، یعنی تو این لحظه تعیین می‌کنی من کی هستم؟ و آن جسم نیست، آن چیزی نیست که ذهنم می‌گوید، چون ذهنم نمی‌تواند بشناسد. این «نمی‌دانم» برمی‌گردد به این‌که من با ذهنم نمی‌توانم بدانم.

خوب با ذهن قابل فهم نیست این؟ چرا دیگر قابل فهم است. ما الآن می‌فهمیم که نمی‌دانیم. پس چرا می‌گوییم می‌دانیم؟ اگر می‌توانیم بفهمیم نمی‌دانیم در این لحظه به حرف ذهنمان گوش نمی‌دهیم، به مردم هم نمی‌گوییم من می‌دانم. نسخه نمی‌پیچیم، نصیحت نمی‌کنیم، ایراد نمی‌گیریم.

ما الآن می‌دانیم که آن دانش شرطی‌شدگیِ ذهن که اتوماتیک می‌آید بالا و هی به‌کار برده می‌شود، این به‌درد نمی‌خورد. من باید از این فضای گشوده‌شده یک چیزی بیاورم. برای این‌که از آن‌جا یک چیزی بیاید از این‌جا نباید بیاید. نمی‌شود به هر دو تا گوش بدهم، قاطی کنم! تا حالا همین کار را کرده‌ام که ناامید شده‌ام. الآن می‌خواهم به این خلوص گوش بدهم.



پس «من آن کسَم که تو نامم نَهی» تو باید بگویی من چه کسی هستم! نه من به وسیله من ذهنی ام بگویم! پس شما با من ذهنی تان حداقل نگویید چه کسی هستید. هی به توصیف خودتان این کار را کردم، آن کار را کردم، اُستاد هستم، پیر هستم، فلان هستم، شاگرد هستم، کوچک هستم، بزرگ هستم، هیچ کدام!

فضا را باز کنید او تعیین کند چه کسی هستید و شما به عنوان ذهن بگویند نمی دانم! و ما می دانیم اسیر او هستیم؛ ما حقیقتاً اسیر او هستیم. حالا این قدر با ذهنمان می فهمیم که اسیر خدا هستیم. در این لحظه نمی توانیم بدانیم. پس فضا را باز می کنیم که او به ما بگوید چکار کن، چکار نکن، تا خرد او بریزد به فکر و عملمان و دانش ما هم از آن جا بیاید.

«چو من اسیر توأم پس امیرِ میرانم» میران چه کسانی بودند تا حالا؟ اینها میران من بودند. [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] هر چیزی که آمده مرکز من شده امیر من «میر، یعنی: امیر» من هم اسیر آنها بودم. حالا فهمیدم اسیر اینها نباید بشوم.

من اسیر تو هستم! [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چرا؟ هر لحظه فضا را باز می کنم، مرکز را عَدَم می کنم. تو تعیین می کنی من چه کسی هستم. تو تعیین می کنی چقدر فضای درون من باز شده، چقدر بیرون من درست شده، اصلاً تویی در مرکز من و من این را می فهمم و می دانم که نباید بگویم و با ذهنم تکرار کنم که من چه کسی هستم.

پس بنابراین من حالا بعد از این اسم را می گذارم «نمی دانم» نمی دانم، با ذهنم نمی دانم. نمی دانم چه کسی هستم. فضا را که باز می کنم فضای باز شده را هم که ذهنم نمی شناسد! و دارم اعتراف می کنم که ذهنم خدا را نمی شناسد پس ساکت باش! و توجه نمی کنم به چیزی که ذهنم می گوید. توجه می کنید؟

یک نتیجه گیری عملی اش این است که شما این نمی دانم را یاد بگیرید و تمرین کنید و خیلی از موقعیتها مردم می پرسند آقا این را چه کار کنم؟ اگر نمی دانید صحبت نکنید، یا اصلاً نمی پرسند.

وقتی از ما نمی پرسند و ما می دانیم که نمی دانیم چرا باید حرف بزنیم؟ یا ما از ایراد گرفتن، انتقاد کردن، درست کردن دیگران، نگاه کردن و چیزی گفتن، پرهیز می کنیم، می دانیم که این دانستن است. به این ترتیب ما نمی توانیم کمکی بکنیم. پس مرتب تمرین می کنم نمی دانم، مگر او بگوید چه کسی هستم و چه کار کنم؛ و همین طور این دو بیت که قبلاً هم خوانده ایم و خیلی از آن استفاده کرده ایم، این جا تکرار می کنم.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

جمله‌ی عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی الآن آخر زمان است، برای این که زمان روان‌شناختی به پایان رسیده. اگر شما در این لحظه فضا را باز کنید و به ذهن نروید به این فضای باز شده توجه کنید، به ذهن نگاه نکنید، در این صورت زمان روان‌شناختی برای شما تمام شده، یعنی گذشته و آینده تمام شده.

آمده‌اید به این لحظه، پس برای شما آخر زمان شده. دارد طرب‌سازی می‌کند، این فضای گشوده‌شده طرب می‌دهد به شما، شادی می‌دهد، و این فضای گشوده‌شده «جدّ جد» است. اما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است. ظاهر آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. می‌گوید، همه عاشقان به این ترتیب نسبت به من‌ذهنی مرده‌اند.

«جمله‌ی عشاق را یار بدین علم کُشت» پس عشاق می‌گویند نمی‌دانم. چرا؟ آگه بگویند می‌دانم به‌ظاهر توجه می‌کنند. ظاهر یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. «جمله‌ی عشاق را یار بدین علم کُشت» این علم مهمی است که یک کسی فضا را باز کند و به حرف ذهن گوش ندهد. و این سخت است!

گفت: «یُسِر با عُسَر است، آیس مَبَاش» درست مثل این که کبریت می‌کشیم شمع روشن نمی‌شود. ناامید باید بشویم؟ نه! این سرد است یواش‌یواش به درجه‌ی اشتعال خواهد رسید. ما هم در درون به درجه‌ی اشتعال می‌رسیم.

هان، می‌گوید: «هان و هان» مواظب باش جهل تو، یعنی من‌ذهنی تو که حرف می‌زند دائماً طنّازی نکند. چون در این لحظه هم ذهن ما دارد یک چیزهایی می‌گوید که این دائماً می‌گوید، دارد طنّازی می‌کند، می‌گوید به حرف من گوش بده شما فضا را باز می‌کنید و به حرف فضای باز شده گوش می‌کنید. یواش‌یواش من‌ذهنی می‌بینید که به حرفش گوش نمی‌کنید ساکت می‌شود. ما می‌توانیم بفهمیم این را. می‌بینید این‌ها همه در حالت کبریتی ماست. ما می‌خواهیم کبریت بشویم. ما می‌خواهیم کارهایی را یاد بگیریم که عمل کنیم، کارهایی را عمل نکنیم. همکاری کنیم با زندگی تا زنده بشویم و همین‌طور این بیت:



چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عَلَّمَتْنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آن‌که به ما آموختی» دست تو را بگیرد.

پس فرشتگان گفته‌اند: که ما را دانشی نیست غیر از آن چیزی که تو به ما می‌دهی، شما هم می‌گویید که در این لحظه من هیچ‌چیز نمی‌دانم غیر از آن چیزی که این فضای گشوده‌شده می‌دهد به من.

من هیچ‌چیز نمی‌دانم، «لا عِلْمَ لَنَا» و این باز هم آیه قرآن است البته. قبلاً این را هم خوانده‌ایم. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس فرشته می‌شویم. فرشته می‌گوید به خداوند که ما علمی نداریم غیر از آن چیزی که تو به ما آموخته‌ای. ما هم فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم ما علمی نداریم. این چیزی که در این جهان یاد گرفته‌ایم، چه می‌دانم آهن را از کجا می‌خرند، چه قدر نگه می‌دارند، کی، کجا می‌فروشند، پول را چجوری در می‌آورند، چجوری به بانک می‌گذارند، چجوری زیاد می‌کنند این‌ها را ما این‌جا یاد گرفته‌ایم بله؛ ولی این‌ها به درد ما نمی‌خورد! ما را علم نیست غیر از آن علمی که تو به ما الآن در این لحظه، با فضاگشایی می‌دهی! پس من به ذهنم توجه نمی‌کنم. این چند بیت از عطار است؛ می‌گوید:

اشک می‌بارم به زاری بر دَوام
چکنم و چکنم همی گویم مُدام

تا کسی کو پیشم آید رازجوی
گویدم آخر چه بودت؟ بازگوی

من بدو گویم که: ای صاحب‌مقام
می‌ندانم می‌ندانم والسلام

(عطار، مصیبت نامه، بخش دوازدهم، الحکایة و التمثیل)

پس می‌گوید که: اشک می‌بارم به زاری مرتب، یعنی فضا را باز می‌کنم به زاری، با حالت مراقبه، با لطافت، دارم به اصطلاح مراقبه می‌کنم. «اشک می‌بارم به زاری بر دَوام» و می‌گویم: «چه‌کنم، چه‌کنم، چه‌کنم؟» یعنی بلد نیستم چه کار کنم.



مُدّام می‌گویم چه کنم؟ اگر می‌دانستم نمی‌گفتم چه کنم؟ پس به آن چیزی که ذهنم می‌گوید توجه نمی‌کنم. تا این قدر فضاگشایی کنم به اصطلاح بفهمم که ذهنم بلد نیست! فضاگشایی کنم. یک کسی که رازجوی است چه مولانا باشد چه خود خداوند، بالاخره ظاهر بشود.

می‌گوید که چه شده؟ چه می‌خواهی؟ «گویدم آخر چه بودت؟ بازگویی» به من بگویی چه می‌خواهی؟ چه اتفاقی افتاده؟ من به او بگویم که ای صاحب‌مقام، من نمی‌دانم، نمی‌دانم، والسلام.

پس ما این قدر فضا باز می‌کنیم، یک کسی از درونمان بگوید چه می‌خواهی تو؟ ما بگوییم: «من نمی‌دانم. تو بگو چکار کنم؟». و همین‌طور:

چکنم و چکنم همیشه جفت ماست می‌ندانم می‌ندانم گفت ماست (عطار، مصیبت نامه، بخش دوازدهم، الحکایة و التمثیل)

پس «چه‌کنم چه‌کنم» را از زندگی می‌پرسیم این جفت ماست این را از خودمان دور نمی‌کنیم و «من نمی‌دانم من نمی‌دانم» یعنی «می‌ندانم می‌ندانم» در واقع حرف اصلی ماست.

«نمی‌دانم، نمی‌دانم»، «نمی‌دانم، نمی‌دانم»، «چه‌کنم، چه‌کنم» تو به من بگو! با «فضای گشوده‌شده» دیگر کاملاً مشخص است.

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست چو من ازین دو گذر کردم از مجیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

مُجیر: پناهنده، پناه‌گیرنده

این بیت به صورت دیگری هم نوشته شده، الآن به شما نشان می‌دهم هر دو صورت آن جالب است که شما نگاه کنید؛ «مُجیر: یعنی، پناه‌گیرنده» پناه‌گیرنده کسی است که حقیقتاً به این اصل پی‌برده. این شناسایی را کرده است که ذهنش نمی‌داند؛ و اگر کسی حقیقتاً این را بفهمد و عمل هم بکند از خداوند پناه می‌جوید، از زندگی و حتماً فضاگشایی می‌کند. پس مُجیر کسی است که پناه می‌آورد به خداوند با فضاگشایی و فضا را نمی‌بندد بلند بشود بگوید «می‌دانم»، و می‌گوید که غیر از «اسیری» و «میری» که دوتا فرم ذهنی است، دوتا صورت ذهنی است.



«میری» امیری هست، پادشاهی است، در یک قطبِ ذهن تجسم می‌کند، «اسیری» یا خودِ اسیر ممکن است در زندان باشد یا اسیرِ به‌اصطلاح فقر باشد، نداری باشد، گدای چیزها باشد، هیچ‌چیز نداشته باشد، این هم یک قطب است. می‌گوید که این دوتا را ذهن نشان می‌دهد، آن کسی که هیچ چیزی ندارد، دائماً زاری می‌کند، ناله می‌کند، شکایت می‌کند؛ آن هم که می‌رود، می‌گوید من همه چیز دارم و چقدر خوب است همه چیز زیر سلطه من است و این دوتا قطب‌اند در ذهن. ذهن می‌خواهد از «اسیری» برود به «میری»، این موفقیتش است، می‌گوید نه، این دوتا را رها کنید، این دوتا قطبِ ذهنی‌اند، این دوتا را رها کنید، از این دوتا باید بپرید بیرون.

غیر از فرمِ ذهنیِ اسیری و امیری که در ذهن است و داخلِ ذهن است، بیرون از آن یک حالت دیگری هست که «حالتِ حضور» است، که از ذهن جدا شده، «چو من ازین دو گذر کردم» یعنی توجه‌ام به اسیری و میری نمی‌رود، پس پریدم از ذهن بیرون، در این صورت زندگی به من پناه می‌دهد، پس من اتفاقاً وقتی که فضاگشایی می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، از اسیری و میری می‌رهَم.

و همین‌طور این بیتِ بعدی:

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند اسیر هیچ نداند که از اسیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

شب بیاید هم اسیر می‌خوابد در زندان، فرض کن و خواب می‌بیند در خیابان دارد می‌رود و اسیر نیست دیگر، پس بنابراین خواب اسیر را از بیداریِ ذهنی آزاد می‌کند. امیر هم همین‌طور، پادشاه هم وقتی می‌خوابد، یک‌دفعه می‌بیند یک جایی گدا شده‌است یا آدم معمولی شده‌است. پس اسیری و میری دوتا حالتِ ذهنی است، وقتی انسان به خواب می‌رود، از او جدا می‌شود.

می‌گوید یک خوابِ دیگری هست، الآن می‌خواهد این را بگوید، یک خوابِ دیگری هست، یک حالتِ دیگری هست به‌نام «حضور» که آدم بیدار است، ولی نه اسیر است نه امیر است، یعنی در ذهن نیست، آزاد است.

«اسیر هیچ نداند که از اسیرانم» پس شب که بیاید، «میر» و «اسیر» خواب می‌روند، آزاد می‌شوند از آن موقعیتشان و موقعیتِ ذهنی است و اسیر هم نمی‌داند از اسیرانم.

این اسیر است، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یک حالتِ خوابِ شب است که انسان از من‌ذهنی بیرون می‌آید و البته امیری هم یک حالتِ خاصی از این است که سلطه بر همانیدگی‌ها دارد.

این چند بیت را بخوانیم از مثنوی:

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس فارغان از حکم و گفتار و قِصَص

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹)

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰)

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان نی خیال این فلان و آن فلان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۱)

قِصَص: قِصَّه‌ها، جمع قِصَّه

پس می‌گوید که روح‌ها، هُشیاری‌ها، هر شب از این قفس می‌پرند. فارغاند از حُکم، حُکم امیر یا هر حُکم دیگری که ذهن می‌گوید، و از گفتارها و از قِصَّه‌ها، و زندانیان شب از زندان بی‌خبرند و سلطان هم از ناحیه‌ای که به آن حکم می‌راند، از قدرتِ خودش بی‌خبر است، یعنی باز هم همین معنی را می‌دهد که بیت گفت، بنابراین در خواب نه «غم و اندیشهٔ سود و زیان دارند» که ذهن نشان می‌دهد، خوب و بد را دارند نه «خیال این فلان و آن فلان»، نه به فکر این است که فلانی چه می‌گوید، بهمانی چه می‌گوید. می‌گوید که این کار در بیداری هم می‌تواند صورت بگیرد که

خُفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پَنجَهٔ تَقْلِبِ رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تَقْلِب: برگردانیدن، واژگون کردن

«خُفته از احوال دنیا روز و شب»، می‌گوید عارف این طوری است یا ما باید این طوری باشیم، «چون قلم در پَنجَهٔ تَقْلِبِ رب». پس ما در بیداری هم که الآن خواب نیستیم، باید آن حالت را داشته باشیم، که از احوال دنیا که ذهن نشان می‌دهد، بخوابیم؛ به خواب برویم. پس در این لحظه شما به خوابِ هُشیاری می‌روید، هُشیار می‌شوید



به خود زندگی، آن چیزی که ذهن تان نشان می‌دهد، نگاه نمی‌کنید. «خفته از احوال دنیا روز و شب»، روز و شب می‌تواند در حالات خوب و بد باشد، با خوب و بد اوضاع کاری نداریم فقط فضا را باز می‌کنیم.

البته شما ممکن است بپرسید که اگر ما فضاگشایی کنیم، به خرد زندگی مجهز بشویم، واقعاً وضع مادی مان خوب می‌شود؟ بله، بله. جوابش بله هست.

کسی نباید فکر کند که: «من اگر زرنگی‌های من ذهنی را به کار نبرم، دروغ نگویم به اصطلاح، به هر حال برای هر موقعیتی باید یک حرفی زد، لزومی ندارد آن حرف درست باشد، من منافع را می‌خواهم حفظ کنم»، خوب این کار نمی‌کند. فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی و صداقت و درستی در بیزینس تان می‌تواند سود کلان خودش را به شما بیاورد که همان فراوانی زندگی است.

دارد می‌گوید: «خفته از احوال دنیا روز و شب»، «چون قلم» این «قلم» دل ما است که در دست گرداندن خداوند است، پس وقتی شما فضاگشایی می‌کنید دل شما مثل این قلم می‌شود که در دست شما است، منتها در دست خداوند. ما می‌خواهیم بگوییم که اگر از دویی ذهن، از اسیری و میری خواب ذهن بپریم بیرون، پایین می‌گوید که اگر بیدار بشویم به عشق، به این حالت درمی‌آییم. آن حالتی که آدم اسیر دویی ذهن نیست، هم بیدار است و زنده هست و آزاد است، همان عشق است.

و این بیت را می‌گوید:

به خواب شب گرو آمد امیری میران
چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

«ز عشق گیرانم» یعنی از عشق روشن کن من را.

می‌گوید «امیری میران» گرو شب است. من می‌خواهم امیر بشوم، اما نمی‌خواهم در گرو چیزی باشم، پس بنابراین باید از عشق روشن بشوم، «ز عشق گیرانم» یعنی از عشق روشن کن.

«چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم» می‌گوید امیر این جهان وقتی می‌خواهد، امیری اش را از دست می‌دهد، ولی چون آمدن به این لحظه ابدی و بیدار بودن به این لحظه ابدی، هشیار بودن به این لحظه ابدی، نمی‌خواهد، تو من را با عشق روشن کن.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] «امیری میران» گرو خوابِ شب است؛ ما نمی‌خواهیم در خوابِ ذهن باشیم.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و می‌گوید که وقتی فضا را باز می‌کنیم و مرکز عدم است به عشق داریم زنده می‌شویم، این عشق نمی‌خواهد، بنابراین امیری ما از بین نمی‌رود. من را از عشق روشن کن.

یک جورِ دیگرِ بیت اول را می‌گوید.

این بیت حالت دیگری هست که جای دیگری نوشته شده‌است، شاید این بیت را شما ببینید به‌جای بیت بالا:

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست چو من فنا شوم، از هر دو کس نفیرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

نفیر: گریزان، دور شونده

در بالا این را داشتیم «جز از اسیری و میری مقام دیگر هست» غیر از اسیری و میری که یک موقعیت ذهنی است، مقام دیگری وجود دارد، آن مقام «فنا شدن» است، «فنا شدن نسبت به همانیدگی‌هاست».

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر فنا بشوی، از هر دو کس یعنی هم از «اسیر» هم «میر»، گریزان می‌شوی.

نفیر یعنی گریزان، دور شونده.

پس غیر از اسیری و میری که دوتا حالتِ ذهنی است، مقام دیگر هست، که الآن گفت «به عشق بگیرانم»، که من به عشق روشن شوم، پس اگر نسبت به من‌ذهنی من فنا شوم، هیچ وجودی نداشته باشم، خالص شوم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از هر دو کس، یعنی هم «اسیر» و هم «میرِ ذهنی» گریزان می‌شوم.

انسان وقتی فنا بشود نسبت به همانیدگی‌ها، دیگر از آن دو قطبِ ذهنی گریزان می‌شود، دیگر به ذهن نمی‌رود که بخواهد علاقه‌مند بشود به پادشاهی یا علاقه‌مند بشود به اسیری، از هر دو گریزان می‌شود، برای این‌که به ذهن نمی‌رود؛ از ذهن گریزان می‌شود.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆



به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

پس می‌گوید که به آفتاب نگاه کن که پادشاهی‌اش موقت و یک روزه است و به ماه نگاه کن که می‌گدازد. به‌نظرم دارد به محاق رفتنش را می‌گوید، که ماه شروع می‌کند به کوچک‌تر شدن و این‌ها هم تمثیلاتی‌ست که به ما یادآوری کند که چه کار باید بکنیم.

به ماه نگاه کن. می‌گوید کوچک‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود، کوچک‌تر می‌شود تا از آن‌ور طلوع کند و سه روز هم دیده نمی‌شود و نه ما می‌خواهیم که پادشاه موقت یک روزه باشیم به‌صورت من‌ذهنی، نه وزیری باشیم که منعکس‌کننده یک نور قرضی هست و نگاه می‌کنیم به ماه که دارد آب می‌شود، می‌گدازد و ما هم باید به‌صورت من‌ذهنی بگدازیم. عرض می‌کنم می‌شود فهمید که ما چه کار باید بکنیم.

یعنی ما الان می‌توانیم متوجه بشویم که آن‌طوری که تا حالا خودمان را نشان می‌دادیم به مردم که من می‌دانم و وزیرم و این‌ها واقعاً این وزیری نیست، بلکه باید گداخته بشویم، هیچ بشویم و از آن هیچ، وزیر دربیاید، شاه دربیاید. من‌ذهنی نه وزیر است نه شاه است. ولی اگر ذوب بشود، کبریت کشیده بشود و از بین برود، یک شمع دیگر روشن بشود، آن شمع هم دائمی است، یک روزه نیست، جاودانه است، هم وزیر واقعی است. [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] مشخص است معنی‌اش.

یعنی قشنگ بیت نشان می‌دهد که ما باید ذوب بشویم، برویم صفر بشویم، یک سه روزی هم دیده نشویم، بعداً یواش‌یواش شروع کنیم به بزرگ‌تر شدن، ماه شب چهارده شدن. این تمثیل است و از آفتاب یک روزه هم یاد بگیریم که موقت نمی‌توانیم باشیم که هشتاد سال عمرمان است، نود سال عمرمان است، به‌عنوان من‌ذهنی می‌درخشیم. این موقت است. ما آمدیم از این موقت یک جاودانه درست کنیم.

منم که پخته عشقم، نه خام و خام‌طمع خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

اشاره است به حدیث:

«خَمَّرَ طِينَةَ آدَمَ بَيِّدَهُ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا»

«خداوند خمیره آدم را چهل روز با دست خود سرشت.»



درضمن این بیت مربوط به حدیث هم هست که «خداوند خمیره آدم را چهل روز با دست خود سرشت.» شاید چهل به پختگی انسان است که انسان دیگر در چهل سالگی باید به پختگی برسد و بنابراین از ابتدا شروع می‌کند. حالا هر چه زودتر نشد در چهل سالگی دیگر باید به پختگی حضور برسد. گرچه که زمان مشخص نیست.

مسیح مثلاً در گهواره به پیغمبری می‌رسد. ما هم باید به پیغمبری برسیم و پیغام بیاوریم. می‌گوید من پخته عشق هستم. پس من را عشق پرورش می‌دهد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پخته عشق یعنی فضا را باز می‌کنم و مرکز عدم و یکی شدن با خداوند من را می‌پزد، بالغ می‌کند. بلوغ من از این جاست. بنابراین خام نیستم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی خام است، یعنی کسی که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، هشجاری جسمی دارد، حرص دارد و از این جهان زندگی می‌خواهد، از همانندگی‌ها خوشبختی می‌خواهد، گدای آدمهای دیگر هست، این خام است و خام‌طمع است. خام‌طمع یعنی طمع در یک چیزی که در آن جا نیست. مثلاً خوشبختی خواستن از یکی که تجسم می‌کنیم در ذهنمان به‌عنوان همسرمان، این خام‌طمعی است.

انتظار خوشبختی داشتن از همانندگی‌ها که این همانندگی‌ها به من خواهند گفت اگر زیاد بشوند من کی هستم و چی هستم. توصیف خود بر حسب همانندگی‌ها و خواستن چیزهایی که ما انتظار داریم از آن‌ها. این خام‌طمعی و خامی است.

می‌گوید که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اولاً که خمیر ما را خدا کرده و از اول هم ما می‌توانیم اجازه بدهیم همین خمیر را به اصطلاح ورز بیاورد. یعنی قشنگ نان ما که زندگی ماست در این جهان پخته می‌شود، نان خمیر نباشد.

می‌گوید من از آن خمیرانم. خلاصه قبلاً خمیر ما را خداوند کرده، الان هم باید با دست خودش این را وربیاورد و نان ما را هم باید او بیزد. بعد می‌گوید که:

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟

خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.



پس اگر خداوند یکی را خمیر بکند، که وقتی فضا را باز می‌کنیم این کار صورت می‌گیرد، خام نمی‌ماند. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی، مرکز عدم، سبب خواهد شد که خداوند روی خمیر ما کار کند و ما خام نمانیم. اگر بخواهیم هشیاری جسمی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نگاه‌داریم و از جهان یا به‌وسیله عوامل جهانی خمیر درست کنیم، این فطیر خواهد بود. فطیر یعنی، خوب شما بهتر از من می‌دانید که وقتی خمیر به اصطلاح مایه نمی‌پذیرد، به خمیر مایه نمی‌زنیم، این نمی‌رسد. به آن‌جا نمی‌رسد. وقتی نان می‌پزیم تکه‌تکه می‌شود یا بعضی جاهایش خوب می‌پزد بعضی جاهایش نمی‌پزد. خلاصه آن نانی نمی‌شود که شما می‌خواهید.

پس بنابراین ما مرتب فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خداوند این مایه‌اش را می‌ریزد به خمیر ما و مرتب لحظه‌به‌لحظه هم نان ما را در بیرون می‌پزد. هم در درون هم در بیرون. «خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟» باید بگذارید او خمیرتان را ورز بیاورد و نانتان را هم بپزد. ما از فطیران نیستیم. اگر در ذهن بمانی از فطیران خواهی بود. نانت درست پخته نمی‌شود، خمیرت هم درست، درست نمی‌شود. باید مایه بپذیری. من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌خواهد مایه خداوند را بپذیرد. هر لحظه که درست فضاگشایی می‌کنیم یک قطره مایه خمیر انداخته می‌شود و همین‌طور مرکز را عدم نگاه می‌داریم، با دست‌های خودش با خمیر کار می‌کند.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باید ببینید که آیا او شکل می‌دهد شما را؟ زندگی شکل می‌دهد یا خودتان دارید با من‌ذهنی شکل‌هایتان را عوض می‌کنید؟ اگر خودتان دارید عوض می‌کنید، دارید به سوی من‌ذهنی بزرگ‌تر و زندگی خراب می‌روید. و الآن می‌گوید:

فطیر چون کند او فاطر السَّمَوَاتِ است

چو اختران سماوات از منیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

فاطر: شکافنده، بازکننده

منیر: نور دهنده، درخشنده

می‌گوید، خداوند نان ما را فطیر نمی‌کند. درست خمیر درست می‌کند. مثل من‌ذهنی ما نیست. برای این‌که او شکافنده آسمان است. توجه کنید که «فاطر السَّمَوَاتِ» یعنی بازکننده، شکافنده آسمان. البته آیه‌ای است که در زیر باید باشد:



«قُلْ أَغَيَّرَ اللَّهُ اتَّخَذُ وَلِيًّا فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ ۗ قُلْ إِنِّي أُمِرْتُ أَنْ أَكُونَ أَوَّلَ مَنْ أَسْلَمَ ۖ وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكِينَ»

«بگو: آیا غیر خدا را به یاری و دوستی برگزینم؟ در صورتی که آفریننده آسمان و زمین خداست و او روزی می‌بخشد و خود از طعام بی‌نیاز است. بگو: من مأمورم که اول شخصی که تسلیم حکم خداست باشم. و البته از گروهی که به خدا شرک آورند نباشم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴)

«بگو: آیا غیر خدا را به یاری و دوستی برگزینم؟» یعنی غیر خدا که با مرکز عدم به یاری من بیاد؟ یعنی از چیزهای بیرونی یاری بگیرم؟ نه. «در صورتی که آفریننده آسمان و زمین خداست» یعنی درست‌کننده یا شکافنده آسمان، همین فاطر، که می‌شود آسمان درون من، این آسمان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شما مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، آسمان را باز می‌کند در درون شما. این آسمان را تا بی‌نهایت باز خواهد کرد. پس «فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ» خداوند است می‌گوید. طبق این آیه. «و او روزی می‌بخشد و خود از طعام بی‌نیاز است.» روزی را ما از او می‌گیریم، لزومی ندارد به او روزی بدهیم یا چیزی برگردانیم.

«بگو: من مأمورم که اول شخصی که تسلیم حکم خداست باشم.» آیا ما می‌توانیم بگوییم؟ هرکدام از ما مأموریت‌مان این است که تسلیم خدا باشیم. یعنی این‌طوری [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، تا آسمان درون ما را باز کند و زمین ما که ذهن ما است آن هم درست کند. پس درست‌کننده آسمان درون یا گشاینده آسمان درون و درست‌کننده یا آفریننده لحظه‌به‌لحظه درون و بیرون است. ذهن ما را او فقط می‌تواند درست کند، که ذهن ما همان زمین است. پس زمین ذهن ماست، آسمان فضای درون ماست، فضای درون را مرتب باز می‌کند، ذهن ما را درست می‌کند. درست کردنش، درواقع شناسایی می‌کنیم ما همانندگی‌ها را با مرکز عدم و آن‌ها را می‌اندازیم. در این میان وقتی فضا را باز می‌کنیم طعام را از او می‌گیریم. برکت زندگی را از او می‌گیریم.

دَمِ او جان دَهَدَتْ رُو ز نَفَخَتْ بَیْذِرِ
کَارِ او کُنْ فَيَكُونُ است نه موقوفِ عِلَلِ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این موقوفِ علت‌های بیرونی نیست، علت‌های ذهنی. کار او، او می‌گوید بشو و می‌شود. و هرلحظه دم او به ما غذا می‌دهد. ولی اگر فضا را باز نکنیم دم او نمی‌آید. من مأمورم که فضا را باز کنم و تسلیم حکم خدا باشم. «و



البته از گروهی که به خدا شرک آورند نباش.» که نباید باشیم. پس «فَاطِرُ السَّمَوَاتِ» او هست، با فضاگشایی آسمان درون را باز می‌کند و من لحظه‌به‌لحظه مثل اخترها نمی‌شوم که دارند نور می‌دهند، می‌درخشند. «چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم». از خودتان بپرسید که واقعاً نور زندگی را پخش می‌کنید؟ این یک‌جوری همان طعام هم هست، ما برکت زندگی را در این جهان پخش می‌کنیم، مثل ستاره. آیا مثل ستاره می‌درخشیم یا زیر ابر هستیم؟

خوب آیا آسمان درونتان دارد باز می‌شود؟ زمینتان دارد درست می‌شود؟ هر دفعه که فضاگشایی می‌کنید، آسمان یک‌ذره باز می‌شود و زمینتان یعنی ذهنتان همانندگی را از دست می‌دهد، ذهن بهتری می‌شود، کارکردش را بلد است. می‌تواند خلق‌کننده باشد، می‌تواند آن‌چیزی را که آن فضا می‌گوید به صورت فرمول در بیاورد، به صورت گفتار در بیاورد بگوید، اگر همانندگی در ذهن نباشد.

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمَش می‌باش که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

می‌گوید چقدر به خودت اسم می‌گذاری؟ خاموش باش، اسم استاد، اسم پیر. می‌گوید تو که می‌گویی پیر هستم یعنی من ذهنی داری و این کودکی است، بچگی است. ما باید این قدر عقلمان برسیم که بگوییم ما پیر نیستیم. پیر یعنی مراد، کسی که مردم را دنبالش می‌کشد، هر کسی می‌گوید من استاد هستم، بلد هستم، دنبال من بیایید و دعوت نمی‌کنیم مردم را به فضاگشایی و تسلیم که بتوانند از درون به او وصل بشوند و خودش را بر حسب همانندگی‌ها توصیف می‌کند، این پیر نیست بچه است. من نمی‌گویم مولانا می‌گوید، ممکن است به بعضی‌ها بر بخورد.

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمَش می‌باش که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

چقدر ما ادعا داریم در مجالس، این کار را کردم، آن کار را کردم، این کتاب را خواندم، آن کتاب را خواندم، این را بلد هستم، من بهتر از تو بلد هستم، این‌ها می‌گوید بچگی است. حالا آیا می‌شود ما از این برجسب‌های مختلف دست برداریم و خودمان را یک‌چیزی ننماییم؟ و نمی‌دانم را عملاً عمل کنیم و تمرین کنیم و توقع از چیزها نداشته باشیم؟ از دو قطب اسیری و میری دست برداریم؟ تصمیم بگیریم به طور قاطع متعهدانه که شمع را



روشن کنیم و این شمع عشق است و غزل بعضی موانع را توضیح داد. تو پادشاه موقت نباش، تو وزیری باش که دارد ذوب می‌شود، به محاق برود، داری می‌روی دیده نشوی.

نمی‌شود که ما هر لحظه بخواهیم دیده بشویم بعد می‌گوییم داریم ذوب می‌شویم به محاق برویم، اگر نروی به محاق و دیده نشوی وزیر نمی‌توانی بشوی، وزیر واقعی نمی‌شوی، وزیر مصنوعی می‌شوی. آیا می‌دانی که تو باید اجازه بدهی خمیر تو را او بکند و گشاینده آسمان او هست، زندگی است، نه ما. و می‌دانی که ما زیر جبر دانش ذهنی مان هستیم و نمی‌گذاریم ما رشد کنیم، تغییر کنیم؟ می‌خواهیم متعهد باشیم، نمی‌توانیم.

هرکسی که یکی از این نقطه‌چین‌ها را بگیرد و لقبی روی خودش بگذارد و بگوید من پیر هستم، مراد هستم، دانش دارم، استاد هستم، خوب این بچه است، من ذهنی دارد. هر من ذهنی البته الآن بچه‌ها می‌بینید که حرف‌های خردمندانه می‌زنند، دیگر این تمثیل را می‌گوید.

فرض می‌کنیم که کودک سه، چهارساله عقلش نمی‌رسد، یک من ذهنی هفتاد ساله هم همین است، می‌گوید که من، من، من، ثابت می‌کنم، من می‌دانم، تو نمی‌دانی این‌ها اندازه همین بچه سه‌ساله، چهارساله می‌دانند و از آن‌هم بدترند برای این‌که آن‌ها مستقیم به زندگی وصلند و این شخص از زندگی قطع شده است.

پس بنابراین می‌توانیم بفهمیم که هیچ اسمی روی خودمان نگذاریم و بدانیم که اسم گذاشتن یک دانستن است، یک چیزی است که الآن ذهن می‌گوید، ما نباید به آن گوش بدهیم، به فضای گشوده‌شده گوش بدهیم و اگر به آن واقعاً گوش بدهیم، ذهن ما خاموش خواهد بود.

اجازه بدهید یک قصه‌ای را شروع کنیم که قبلاً هم خواندیم، به دنبالش آن قصه هفته قبل را که کاتب وحی بود، ادامه خواهیم داد و این قصه قبل از آن داستان:

«گفتن مهمان، یوسف را که آینه آوردت ارمغان، تا هربار که در وی نگری، روی خود بینی، مرا یاد کنی.»

(تیترا)

و یوسف به مهمانش می‌گوید باید کادو بیاوری و او هم می‌گوید که من بهتر است آینه ببرم که تو جمالت را در آن ببینی و وقتی در آن خودت را می‌بینی من را هم آن موقع یاد خواهی کرد. قصه به این ترتیب است که، تمثیل است البته خداوند به ما می‌گوید که، زندگی به ما می‌گوید که باید کادو بدهی به من و همین‌طور که قصه شروع می‌شود می‌گوید که ما به مغزمان فشار می‌آوریم که چه ببریم و همه‌چیز که او دارد و این‌ها.



بالاخره آخر سر پیدا می‌کنیم که یک آینه ببریم که خداوند جمالش را که زیباست در آن ببیند و وقتی در آن آینه می‌تواند خودش را ببیند، آن موقع در ما به خودش زنده خواهد شد، آن موقع به دل ما خواهد آمد، آن موقع می‌تواند با ما کار کند و امروز آینه را یک‌جور دیگر هم تعریف می‌کند، آینه درست است که باید صاف باشد و صیقلی باشد، ولی می‌گوید اقرار به نقص‌ها این خودش آینه است.

برای این‌که خداوند کمال هست وقتی به نقصمان اعتراف می‌کنیم که به وسیلهٔ ذهنمان می‌توانیم شناسایی کنیم ما می‌شویم آینهٔ خداوند. وقتی انکار می‌کنیم، وقتی بلند می‌شویم به وسیلهٔ «من»، این آینه نیست. پس شناسایی نقص‌ها و همانیدگی‌ها هم در ابتدا آینه است.

گفت یوسف: هین بیاور ارمان

او ز شرم این تقاضا زد فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲)

گفت: من چند ارمان جستم تو را

ارمغانی در نظر نامد مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۳)

حبه‌ای را جانب کان چون برم؟

قطره‌ای را سوی عمان چون برم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۴)

یوسف به مهمانش می‌گوید باید کادو بیاوری، می‌آیی خانهٔ من. خداوند به شما می‌گوید که باید کادو بیاوری و ما از خجالتمان آب می‌شویم و همه‌چیز را او می‌دهد من چه کادویی ببرم. و او به یوسف می‌گوید من رفتم چندتا چیز نگاه کردم یا چندوقت دنبال ارمغان بودم برای تو، نتوانستم چیزی پیدا کنم. من یک دانه را سوی معدن چجوری ببرم؟ یعنی می‌گوید هر چیزی که من با ذهنم می‌توانم ببینم، تو آفریدی، من چه چیزی برای تو می‌توانم بیاورم؟ یک قطره را به سوی دریای عمان یا به سوی دریا چجوری ببرم؟

زیره را من سوی کرمان آورم

گر به پیش تو دل و جان آورم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۵)

نیست تخمی کاندین انبار نیست غیر حُسن تو، که آن را یار نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۶)

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷)

می‌گوید که اگر من دل و جانم را هم بدهم به تو این زیره به کرمان بردن است، ضرب‌المثل است این. یعنی تو لازم نداری از این دل و جان‌ها خیلی داری، این دل و جان برای من مهم است. حالا چه دل و جان اصلی چه دل و جان فرعی، دل من یعنی مرکز همانیده من که دل من است و جان من هم هست آن را هم بدهم، باز هم این به درد تو نمی‌خورد و می‌گوید هیچ تخمی نیست که در انبار تو نباشد، فقط یک چیزی، که آن نظیر ندارد و آن زیبایی تو است.

زیبایی تو در هیچ‌جا نیست، فقط تو داری می‌خواهد بگوید که زیبایی تو در من هم هست، باز هم زیبایی تو نظیر ندارد. بنابراین شایسته این دیدم، من یک آینه بیاورم و این آینه نور سینه من است. یعنی این آینه موقعی است که من از جنس نظر می‌شوم. توجه‌کنید که امروز مولانا در این قصه درست است که ما می‌گوییم آینه باید صاف باشد همان‌طور که گفتم، الآن یواش‌یواش شروع می‌کند به ما یاد بدهد که نقص‌ها اگر اقرار بشود، آدم منکر نقص‌هایش نباشد که با ذهنش می‌تواند این را شناسایی کند این می‌تواند آینه باشد. هر نقصی را که ما شناسایی می‌کنیم در واقع یک جایی است که استاد زندگی کار می‌کند.

یعنی دعوت می‌کنی استاد را، اگر اقرار کنیم. این اقرار و انکار خیلی مهم است که ما ببینیم مثلاً اگر فضاگشایی می‌کنیم، اقرار می‌کنیم. اگر فضا را می‌بندیم با ذهنمان بلند می‌شویم، به حرف ذهن گوش می‌کنیم، انکار می‌کنیم، می‌گوییم نقصی نداریم. معمولاً ما یک من‌ذهنی کامل داریم، خودمان را من‌ذهنی می‌دانیم، این من‌ذهنی، کمال‌رسیده است، زیربار نمی‌رویم که نقص داریم و دائماً درصد تکمیل و به‌کمال‌رساندن من‌ذهنی‌مان هستیم، این تصویر ذهنی را می‌خواهیم کامل کنیم، این تصویر ذهنی کامل نمی‌شود و خواهد شکست.

حالا می‌گوید آینه موقعی است که تو اقرار کنی که این من‌ذهنی به‌کمال‌رسیده پر از نقص است. اگر اقرار کنی این می‌شود آینه خداوند؛ بنابراین کسی نباید بگوید که مرکز من که پر از همانیدگی و درد است، این‌که آینه خداوند نمی‌شود و ما راجع به آینه و دلی هم که او انتظار دارد بیت‌هایی داریم که این‌جا من برایتان آورده‌ام.



از برای آن دل پر نور و پر هست آن سلطان دلها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

پَر: نیکی، نیکویی

پس بنابراین برای دلی که گشوده شده، پر از هشیاری نظر است، یعنی فضا باز شده، بی‌نهایت باز شده و از آن جز نیکی بر نمی‌خیزد برای این‌که محلّ بیان خودِ زندگی است، آن سلطان دلها یعنی خداوند منتظر است؛ پس او منتظر یک دل پر نور و بر است. و همین‌طور:

دل، تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

لاجرم: ناچار، ناگزیر

این آلوده یعنی من‌ذهنی، اگر این را ما به اصطلاح مهم می‌دانیم و با آن همانیده هستیم، نقص نمی‌دانیم، این دل نیست. اگر دل ما پر از نقص است، پر از همانیدگی است، ولی ما جداً و صادقانه اعتراف می‌کنیم که ایراد داریم و درصدد رفع ایرادمان هستیم، به مولانا گوش می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، متواضع هستیم، درمانده هستیم، همان‌طور که اول برنامه بود ناامید هم شده‌ایم، می‌گوییم با من‌ذهنی من زندگی‌ام را خراب کردم، خودم کردم، تقصیر دیگران نیست، حاضرم روی خودم کار کنم، می‌شویم آینه، آینه‌ای که خداوند می‌بیند. همین آینه‌ای است که می‌گوید بیاور.

پس یوسف یا خداوند نمی‌گوید که یک چیز صاف و صوف الآن بردار بیاور. می‌گوید تو نقصت را بیاور، ولی نقصت را بشناس. «هر کجا دردی است دوا آن‌جا رود» هر کجا شکسته است، شکسته‌بند آن‌جا می‌رود، همان‌طور که در قصه داریم.

دل، تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)



پس این آلوده ما، دل نیست یعنی واقعی نیست، باید اقرار کنیم که دل نیست، آینه هم نیست، همان طور که گفتیم اگر اقرار کنیم اقرار جدی باشد، می شود آینه.

صد جَوَالِ زَرِ بِيَّارِي اِي غَنِي حق بگويد دل بيار اِي مُنْحَنِي (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱)

جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه خشن که برای حمل بار

درست می کردند، بارجامه.

مُنْحَنِي: خمیده، خمیده قامت، بیچاره و درمانده

پس کادو دل است، دل صاف است منتها دل را باید او صاف کند، می گوید ای غنی صد جوال زر هم بدهی، حالا زر هر چیزی که ما زر می دانیم، ممکن است عبادات ما هم جزو این زر باشد، او نمی خواهد. خداوند می گوید دل بیاور برای من، یا آلوده اش را بیاور، اقرار کن یا صاف و صوفش کن بیاور، من این دل صاف را می خواهم.

و همین طور این دو بیت:

کاری ز درون جان تو می باید کز عاریه ها تو را دری نگشاید

یک چشمه ی آب از درون خانه به زآن جویی که آن ز بیرون آید (مولوی، دیوان شمس، رباعی ۷۷۷)

تا حالا فهمیدیم که حتی در این درس امروز کار در درون ما باید صورت بگیرد، یعنی فضاگشایی کنیم زندگی بیاید به مرکز ما، کار انجام دهد. «کاری ز درون جان تو می باید».

این عاریه های بیرونی که ذهن عاریه می کند، قرض می کند از بیرون، اینها مفید نیستند و در زندگی را به سوی ما باز نخواهند کرد و می گوید یک چشمه از درون بهتر از یک رودخانه ای که از بیرون می آید رد می شود از خانه ما. پس «یک چشمه آب از درون خانه» اگر یک باریکه ای حتی یک چشمه ضعیفش، شادی بی سبب از درون ما بجوشد بیاید بالا، بهتر از این است که خوشی های همانندگی ها از بیرون بیاید که این پولم است، این نمی دانم دانشم است، این خانه ام است، این مقامم است، «به زآن جویی که آن ز بیرون» یعنی از ذهن آید.



این‌ها را هم دیدیم و همین سه بیت را هم می‌خوانم که یوسف می‌گوید کادو بیاور، یعنی خداوند به شما می‌گوید خیلی ساده برای من باید سوغاتی بیاورید. گفتیم سوغاتی، ما هم فهمیدیم که یک دل است، دل باید صاف باشد، پرنور و بر باشد، آلوده نمی‌شود؛ پس سوغاتی واقعاً دل خوب است. گفت جوال زر هم نمی‌خواهم و گفت که من غذا نمی‌خورم، غذا مال خودتان است و یک کسی نباید فکر کند که کادوی خداوند این عبادات ما است، یا کارهای خوبی که در این جهان انجام دادیم؛ این کارهای نیک نمی‌شود سوغاتی باشد، بلکه همین دل ماست.

من نگردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و دُرفشان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۸)

ما زبان را نگریم و قال را
ما روان را بنگریم و حال را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۹)

ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۰)

خاشع: فروتن، عابد

خاضع: فروتن

پس خداوند می‌گوید که وقتی انسان عبادت می‌کند، خودش پاک می‌شود، اگر حضور در آن باشد، من احتیاجی به عبادت انسان‌ها ندارم.

من نگردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و دُرفشان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۸)

انسان‌ها عبادت می‌کنند، اگر درست عبادت کنند خودشان پاک می‌شوند من نمی‌شوم، من از قبل پاک هستم. خودشان پاک می‌شوند و پس همانیدگی‌ها را می‌شناسند و می‌اندازند، دُرفشان می‌شوند.

دُرفشان می‌شوند، آن بیت معروف را هم خواندیم که گفت که:



حِسِّ خُفَّاشْت، سَوِي مَغْرَبِ دَوَان حِسِّ دُرِّپَاشْت، سَوِي مَشْرِقِ رَوَان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

ما دوتا حس داریم یکی خُفَّاش است که با من ذهنی به سوی مغرب می‌رود، به سوی مرگ می‌رود، به سوی غروب می‌رود. یکی دُرِّپَاش است که الآن می‌گوید دُرِّافشان، دُرِّپَاش است که با فضاگشایی می‌کنیم حسِ دُرِّپَاش را می‌گیریم و به سوی مشرق می‌رویم.

یعنی به سوی آفتابِ زندگی می‌رویم که از درون ما بیاید بالا، وقتی که فضاگشایی می‌کنیم. پس انسان‌ها در اثر عبادت می‌گوید که خودشان پاک می‌شوند و دُرِّافشان می‌شوند و من پاک نمی‌شوم، من وقتی گفتم سوغات بیاورید، چیزهایی نیست که در این جهان با ذهنتان دیدید و انجام دادید.

ما زبان را نگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۹)

می‌گوید ما به زبان و قال مردم نگاه نمی‌کنیم، بلکه درونشان را می‌بینیم. بعضی نسخه‌ها درون هست، ما درون را بنگریم، ما به هشیاری‌شان نگاه می‌کنیم که آیا از جنس نظر است؟ آیا فضای درونشان باز است؟ و در چه حالی هستند؟ ما ناظرِ مرکزشان هستیم، اگر مرکزشان عدم است این‌ها فروتن هستند، ما به لفظشان نگاه نمی‌کنیم. پس می‌بینید از زبان خداوند می‌گوید که آن چیزی که ذهن می‌گوید اصلاً برای من مهم نیست، بلکه آن چیزی که مرکز انسان است برای من مهم است؛ مرکز انسان باید به اصطلاح عدم بشود، اگر نیست به وسیلهٔ فهمِ ذهنش باید اقرار کند و بگذارد من بیایم درست کنم. همین‌طور این بیت:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایقِ هدیه شوید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

این‌جا می‌گوید برایم هدیه بیاور، ولی می‌گوید که آن هدیه‌ای که شما برای من می‌آورید باعث خواهد شد که من بتوانم توجه کنم به تو. وقتی خودم را در تو می‌بینم، تو از فیض من برخوردار خواهی بود. حالا، الآن بقیه‌اش را می‌خوانیم:



تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۸)

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی روی خود، یادم کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹)

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشْتَغَل
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰)

مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.

مشتغل یعنی چیزی که به آن مشغول می‌شوند. پس بنابراین آن مهمان یعنی ما به‌عنوان انسان به یوسف یعنی خداوند داریم می‌گوییم که من آینه می‌آورم برای تو، تا تو روی زیبایت را در آن ببینی، ای کسی که تو مثل خورشید آسمان می‌درخشی، ای روشنی، من برایت آینه آوردم، یعنی دلم آینه است. وقتی روی خودت را می‌بینی در آن آینه من، آن موقع است که مرا یاد می‌کنی. توجه می‌کنید که خیلی تفاوت کمی هست بین آینه بودن و توجه خداوند و آینه نبودن و بی‌توجهی او و توجه او را نگرفتن. یکی من ذهنی دارد، اقرار می‌کند، عیبش را می‌بیند و همکاری می‌کند با زندگی، می‌گوید من می‌خواهم این آتش را بگیرانم، خودم را مصرف می‌کنم به‌صورت کبریت، بالاخره این شمع روشن بشود، بعد از این که شمع روشن شد این کبریت‌ها مهم نیست، همان‌دگی‌هایم مهم نیست، باورهایم مهم نیست، دانش ذهنی‌ام مهم نیست، مقایسه کردم خودم را با دیگران، برتر در آمدم، آن مهم نیست، اشتباهات گذشته‌ام مهم نیست.

گذشته‌ام مهم نیست، اصلاً گذشته‌ام مهم نیست، سروری‌ام مهم نیست، اسیری‌ام، که اسیر این دنیا بودم مهم نیست؛ مهم، گرفتن این آتش است و برای این که این آتش بگیرد، باید زندگی روی من کار کند، برای این کار فاصله است بین این که کار کند یا نکند.

اگر انکار کنم بگویم هیچ ایرادی ندارم بروم به‌سوی من ذهنی به کمال رسیده یعنی بخواهم پارک ذهنی درست کنم، آن را به کمال برسانم من برخوردار نمی‌شوم.



اگر رسیدم به آن جایی که این پارکِ ذهنی که درست کردم توهمی است، پر از عیب هستم، اقرار می‌کنم، هر لحظه خاضع هستم، فروتن هستم و فضا را باز می‌کنم، دچار چالش خواهم شد تحمل خواهم کرد، آینه شدیم.

پس او آینه را بیرون کشید از بغل، داد به خداوند و خداوند هم چون زیباست دائماً نگاه می‌کند، یعنی این شخص تصمیم گرفت مرکزش را همراهش عدم کند.

و مولانا توضیح می‌دهد که:

**آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)**

**هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال‌داران، بر فقیر آرند جود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۲)**

**آینه صافی نان، خود گرسنه است
سوخته هم آینه آتش‌زنه است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۳)**

سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.

می‌گوید این هستی ما را یعنی همین من‌ذهنی ما را در فضای گشوده شده، در نیستی می‌شود دید، تو الآن نیستی پیر یعنی فضا را باز کن اگر ابله نیستی، نبند. همین که فضا را باز کنیم ما ببینیم ذهنمان چه خبر است، نقص‌هایمان را می‌بینیم.

ای دادوبیداد، چه خبر است؟! چقدر من درد دارم و با آن‌ها همانیده هستم و اقرار می‌کنم و می‌گویم که من خودم کردم، اشتباه من بوده. همین که می‌گوییم اشتباه من بوده داریم می‌شویم آینه خدا.

و مثال می‌زند: «هستی را در نیستی می‌توان دید.»

می‌گوید: «مال‌داران، آن‌هایی را که ثروتمند هستند»، به فقیر بخشش می‌کنند، اگر فقیر نباشد مال‌داری غنی مشخص نمی‌شود، ثروتمندی مشخص نمی‌شود.



می‌گوید آینه صافی نان چیست؟ گرسنه است برای این‌که تا گرسنه را می‌بینیم می‌گوید به من نان بده، تا نان را می‌گیرد می‌قاپد می‌خورد، پس کاربردش را، محل اجرای مهارتش را، نان می‌بیند که گرسنه را سیر می‌کند.

اگر گرسنه نبود نان به چه دردی می‌خورد؟ نان نمی‌توانست ثابت کند که چه مهارتی دارد و سوخته آن چیزی که آتش را نزدیک می‌کنیم می‌سوزد.

سوخته یک جور ماده‌ای است که یا از چوب درست می‌کنند این‌ها فوراً به اصطلاح آتش می‌گیرند، درجه اشتعالشان بالاست تا کبریت به آن می‌رسد آتش می‌گیرد؛ بنابراین این سوخته که زود آتش می‌گیرد، آینه می‌گوید، کبریت است.

و اتفاقاً شناسایی عیب‌ها که همانیدگی‌ها باشد خیلی آینه خوبی است که سبب می‌شود که مهارت‌های مختلف خود زندگی را ما دعوت کنیم به مرکزمان.

سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوب‌ها می‌نهند تا با سنگ آتش‌زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.

امروزه سوخته را می‌شود خرید، که در این‌جا درست می‌کنند که آدم یک‌جا می‌گذارد، کبریت می‌کشد آن زودی می‌سوزد بقیه هیزم‌ها که درجه اشتعالشان بالا است با آن سوخته آتش می‌گیرند.

سوخته نماد شاید دردهای ما باشد، این دردهای ما تا آتش شناسایی به آن می‌خورد فوراً آتش می‌گیرد و زندگی را پس می‌دهد، همین که شما بفهمید که این رنجش فایده ندارد و نباید حمل کنید، می‌بینید که بخشیدید.

خلاصه دارد توضیح می‌دهد؛

نیستی و نقص، هر جایی که خاست

آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴)

می‌گوید هر جا که نقص برمی‌خیزد، پیشه خاصی را می‌طلبد، پس آینه آن پیشه است.

می‌خواهد بگوید که این ناهماهنگی‌ها و نقص‌های همانیدگی ما محل کار خداوند است، هیچ‌کس نباید فکر کند این همه همانیدگی و درد دارم به درد خداوند نمی‌خورم، اتفاقاً کارگاه خوبی هستی برای خداوند، که او خداوندی‌اش را نشان بدهد.

خودش دارد توضیح می‌دهد:

چونکه جامه چُست و دوزیده بُود

مظهر فرهنگِ دَرزی چون شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۵)

ناتراشیده همی باید جُذوع

تا دُرُوگر اصل سازد یا فروع

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۶)

دوزیده: دوخته شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن به معنی دوختن

دَرزی: جامه دوز، خیاط

جُذوع: جمع جِذَع به معنی تنه درخت خرما

پس بنابراین می‌گویند که اگر قرار باشد کُت و شلوار را بدوزند بگذارند آن‌جا، دیگر خیاط بیاید مهارتش را کجا به‌کار ببرد.

اگر قرار باشد ما از مادر متولد شدیم همین‌طور حضور کامل بودیم خداوند قضا و کُن‌فکانش را و خمیر کردنش را، مایه ریختنش را، دیگر فاطر السَّمَاواتش را کجا به‌کار می‌برد؟ پس مظهر مهارت را، دانش خیاط، دَرزی یعنی خیاط نمی‌شود.

می‌گویند تنه درخت، جُذوع خیلی باید ناتراشیده باشد بگوید آهای این تنه درخت را چه کسی می‌تواند میز درست کند؟ صندلی درست کند؟ یک نجار، درودگر. پس نجار زندگی از این من‌ذهنی ناتراشیده و نخراشیده ما که هزار جور همانندگی با درد و چیزها دارد، اصل می‌سازد، اصل یعنی آسمان را باز می‌کند فرع می‌سازد که همان ذهن ماست، اگر آینه بشویم.

خواجه اشکسته‌بند، آنجا رَوَد

که در آنجا پای اشکسته بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۷)

کی شود، چون نیست رنجور نزار

آن جمال صنعتِ طِب آشکار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۸)

خواری و دونی مس‌ها بر ملا گر نباشد، کی نماید کیمیا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۹)

نَزار: لاغر، ناتوان

دونی: فرومایگی، پستی

کیمیا: دانشی است که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.

خواجۀ شکسته‌بند که دست‌وپا را جا می‌اندازد کجا می‌رود؟ جایی که پای شکسته یا دستی شکسته باشد.

حالا می‌خواهد بگوید آیا شما اقرار می‌کنید که عقل من ذهنی‌تان به درد نمی‌خورد، این همه مسئله را همین عقل من ذهنی به وجود آورده یا هنوز در پایین هست برتر از یا به اصطلاح بدتر از تصویر ذهنی کمال، هیچ مرض دیگری نیست، الآن بی‌تیش می‌رسیم می‌خوانیم.

آیا شما من ذهنی دارید کوشش می‌کنید در درست کردن و کامل کردن و به مردم نشان بدهید که این شخصی که بنده باشم، شما می‌بینید دارای این مشخصات است، هیچ عیبی ندارد! آن عیب را شما می‌بینید البته، من که ندارم

شما این آدم همین جُدوع است؛ اگر قرار باشد که با این من ذهنی که در هپروت برود و خودش را اصل بداند مثل کُنده درخت است که خیلی سخت است درست کردنش.

می‌بینید چقدر فرق دارد که اقرار و اعتراف که نقص دارم و گم شدن در افسانه من ذهنی، و من ذهنی داشتن و یک تصویر خیالی را کامل کردن، این دو تا با هم فرق دارند.

آن اولی با وجود این که یک من ذهنی مثل کُنده درخت نتراشیده است خیلی زمخت است ولی اقرار می‌کند، اقرار واقعی می‌کند، از روی ریا نیست، نمی‌خواهد مردم را گول بزند؛ آقا من هم که چیزی نمی‌دانم و من بدتر از شما، هیچ چیزی نمی‌دانم و، خیلی کوچک هستم، ولی درونش بزرگ است و یک دفعه دیدید آمد بالا.

که اتفاقاً در این قصه می‌گوید، می‌گوید که آب بالا صاف است، زیر، پر از انباشتگی مدفوع است، در امتحان خداوند با چوب این را می‌زند؛ یک اتفاق می‌افتد یک دفعه می‌گوید ا...! آن آرامش مصنوعی که بود به هم ریخت، چرا؟ برای این که یک افسانه من ذهنی به ظاهر آرام داشتی و به مردم معرفی می‌کردی که من این هستم، این معرفی باطل بود.



خلاصه دارد مثال‌هایش را می‌زند، می‌گوید که اگر رنجور نزار نباشد یعنی کسی که مریض است و دارد می‌میرد و دکتر می‌آید او را می‌بیند نجات می‌دهد، خوب، اگر این رنجور نزار نباشد که این دکتر مهارتش را چجوری نمایش بده.

می‌گوید آن رنجور نزار آینه جمال این طبیب حاذق است. و بعد می‌گوید: «خواری و دونی مس‌ها برملا». مس نماد من‌ذهنی‌ست. طلا، حضور است. کیمیا مولاناست، که تبدیل می‌کند یا خداوند است که با فضاگشایی تبدیل می‌کند.

«خواری و دونی مس‌ها برملا». اگر ما بگوییم الآن فهمیدیم ما من‌ذهنی داریم پُر از درد است و این خوار است، دون است، این ادعایی که ما می‌کردیم باطل است و دروغ بود ما فهمیدیم، خوب، این مس، دارد بر ملا، آشکارا دارد می‌گوید فعلاً من خوار هستم، می‌گوید که اگر نباشد کیمیا نمی‌آید. ما باید بفهمیم پر از همانیدگی و درد هستیم و اقرار کنیم تا کیمیا بیاید، تا بتوانیم حرف مولانا را بفهمیم و به‌کار ببریم. وقتی می‌گوییم می‌دانم حرف ایشان را هم قبول نمی‌کنیم.

نقص‌ها آینه‌ و صف کمال و آن حقارت آینه عز و جلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰)

زآنکه ضد را ضد کند ظاهر، یقین
زآنکه با سرکه پدید است انگبین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۱)

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی

دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

پس نقص آدم‌ها، همانیدگی آدم‌ها جای کار کردن استادی خداوند است. کمال فقط مال خداوند است. اگر اعتراف کنیم، نقص‌ها آینه هستند، آینه خداوند هستند، حالا ما فکر می‌کردیم باید آینه را صاف و صوف کنیم ببریم. آینه را هم خودش صاف و صوف می‌کند، می‌برد و آن حقارت ما، یعنی ما الآن که می‌گفتیم از من دیگر



بهرتر آدم نیست، می‌گوییم بابا آن چیزی که من هستم واقعاً چیز حقیری است، آن چیزی که من خیلی بزرگ می‌دانستم، این چیز بسیار ناچیزی است. من موقعی بزرگ می‌شوم که فضا را باز کنم، به او تبدیل بشوم.

حالا می‌گوید این حس حقارت، نه این‌که بگوییم ما حقیر هستیم، نمی‌توانیم پیشرفت کنیم، نه، آینه بشویم برای بزرگی و جلال می‌گوید خداوند، که او بتواند خودش را ببیند. تا زمانی که ما من بزرگی می‌بینیم در خودمان، دیگر بزرگی خداوند را نمی‌توانیم ببینیم چون دائماً بزرگی خودمان را می‌بینیم، برای این‌که می‌گوید ضد، ضد را آشکار می‌کند یقین و مثال می‌زند می‌گوید اگر در سکنجبین، سرکه نباشد، عسل نمی‌تواند خودش را مشخص کند، با سرکه است که عسل یا شکر در سکنجبین خودش را نمایان می‌کند.

پس نقص‌های ما محل کار قضا و کن‌فکان هست؛ برای همین می‌گوید هرکسی که نقص خودش را ببیند و بشناسد، شد آینه خداوند، چرا؟ برای این‌که فضا را باز می‌کند تندتند عوض می‌شود، تبدیل می‌شود. گفت اگر پیل نیستی دنبال تبدیل باش. ما فهمیدیم پیل نیستیم، تا حالا فکر می‌کردیم ما پیل هستیم، الان با این صحبت‌ها فهمیدیم نیستیم پس متواضع می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم عقلمان نمی‌رسد، نمی‌دانم، پیل نیستم و همه آن چیزها تا آینه بشویم خداوند خودش را در ما ببیند؛ یعنی روی ما کار کند. داریم صحبت می‌کنیم کی او در ما کار می‌کند و کی نمی‌کند؟ چرا این شمع روشن نمی‌شود؟ برای این‌که پندار کمال داریم ما.

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می‌برد خود را کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

ذودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مُعْجَبی: خودبینی



به این علت انسان به صورت هشیاری به سوی خداوند نمی‌پرد، برای این که خودش را یک من‌ذهنی می‌پندارد که کامل است و به همه این را نشان می‌دهد، به خدا هم همین را نشان می‌دهد. ما هر لحظه با دیدن آن چیز که ذهن به ما نشان می‌دهد، یک تصویر ذهنی کامل است، یک پارک ذهنی است به خداوند می‌گوییم من احتیاجی به کمک شما ندارم، آیینۀ تو هم نیستم، اصلاً احتیاجی هم ندارم به تو برای این که ناز دارم، اما به ما گفته که این جهنم ذهنی تو نشان می‌دهد که ناز داری باید نیاز داشته باشی، یادتان است آن شعرِ بابِ صغیر؟ بابِ صغیر، این من‌ذهنی پر از درد بابِ صغیر است، در کوچک است باید خم بشوی. ما خم می‌شویم الآن، می‌گوییم که این چیز پنداری که من داشتم، اشتباه گرفته بودم ببخشید خودم را با شما، فکر کردیم این واقعاً من هستم و خودم را کامل می‌بینم این درست است، این درست نبوده است، «کو گمانی می‌برد خود را کمال».

می‌گوید هیچ مرضی بدتر از پندار کمال یعنی یک من‌ذهنی درست کنی در پندارِ خودت، تو هم خودت و هر لحظه این را ببینی به جای گشودن فضا که آن را ببینی، این را ببینی، به حرف‌های این گوش بدهی، در بقیه قصه دارد می‌گوید که این مرشد تو حرف می‌زند همین من‌ذهنی‌ات است بنابراین حرف آن یکی مرشد را که خداوند است نمی‌شنوی و این به اصطلاح چیز زیبایی را که تو می‌پرستی، شاهدِ تو یعنی این من‌ذهنی تو، این پندارِ کمال شاهد تو است، یعنی زیباروی تو است، چون این را می‌پرستی آن یکی را دیگر نمی‌پرستی، سدِ رویِ شاهد است.

پس علتی یا مرضی بدتر از پندارِ کمال، یک تصویرِ ذهنی به کمال رسیده و کارِ ما دوباره به کمال رساندن این در چشمِ مردم، یک چیزِ دروغینی را خودمان می‌پنداریم می‌خواهیم به کمال برسانیم و می‌کوشیم، این تصویرِ ذهنی را می‌خواهیم کامل کنیم، غلط است، در جان ما نیست، مرضی بدتر از پندارِ کمال در ما یا در جانِ ما وجود ندارد، ای صاحبِ عشوه و فریب؛ یعنی تو صاحبِ فریب هستی ای انسان، اگر این طوری هستی آیینۀ نیستی.

می‌گوید باید زحمت بکشی، از دل و از دیده‌ات باید خون جاری بشود، دردِ هشیارانه بکشی تا بفهمی که در اشتباه بوده‌ای، تا این عجب یا خودبینی از تو بیرون برود، مُعْجَبی یعنی خودبینی و الآن مرضِ ابلیس را می‌گوید، ابلیس گفته من از آدم بهتر هستم و معادل این است که این لحظه من‌ذهنی ما می‌گوید من از آن قسمتِ هشیاری ما که اصل ما است و باید به خدا به وسیلهٔ آن زنده بشویم، من‌ذهنی می‌گوید من از آن بهتر هستم.

عَلَّتْ اَبْلِیْسُ اَنَا خِیْرِ بُدْهَسْت
وین مرض، در نفس هر مخلوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)



گرچه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷)

چون بشوراند تو را در امتحان آب، سرگین رنگ گردد در زمان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۸)

سرگین: مدفوع چهارپایان

می‌گوید مرض ابلیس این بوده که گفته من از آدم بهتر هستم و این مرض در نفس همه انسان‌ها می‌گوید هست؛ چون در همه انسان‌ها نماینده ابلیس که من ذهنی است می‌گوید من بهتر از خود اصلی تو که خداگونگی است هستم، یعنی آدم، آدم آن قسمت اصلی ما است، من اصلی ما است، شیطان من ذهنی ما است. من ذهنی ما دائماً با پندار کمال می‌گوید من بهتر هستم، در نتیجه نمی‌گذارد آن بلند بشود.

قصه بعدی اتفاقاً راجع به این است که آخر سر روح ما، هشیاری ما به این نفس ما می‌گوید که تو خاکروبه‌دان هستی، ببخشید سطل آشغال هستی، چند روز در سایه من زیستی، خودت را به من تحمیل کردی، این قدر نفهمیدی که بگذاری من زنده بشوم، بهر حال آن را می‌خوانیم. «وین مرض، در نفس هر مخلوق هست»، گرچه که انسان‌ها با من ذهنی به کمال رسیده خودشان را کوچک می‌کنند، شکسته می‌کنند ولی این مصنوعی است، بدان که آب صاف است که زیرش پر از مدفوع است ته‌نشست شده است.

وقتی با یک چوب، با یک چالش انسان را عصبانی می‌کنند، یک دفعه آدم متوجه می‌شود که آن آرامش ظاهری که داشت و آن ادبی که چقدر من مؤدبم، چقدر عشق دارم، چقدر به همه محبت می‌کنم، این‌ها همه ظاهری بوده، همه به هم ریخت، خشمگین که شدیم به هم ریخت. یک چالش پیش می‌آید می‌بینیم سه ماه است که ما به اصطلاح ناراحت هستیم برای این که یک کسی به ما یک چیزی گفته، یک چیزی از دست ما گرفته شده که با آن همانیده بودیم.

«قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ».

«ابلیس گفت: من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲)



پس ابلیس گفته که من از آدم بهتر هستم، آدم در این جا همین خورشیدِ انسان است که وقتی فضا باز می‌شود به صورتِ خورشید می‌آید بالا و ابلیس این من‌ذهنی که نتیجهٔ من‌ذهنی و همانیدن همان درد است و ابلیس می‌گوید این درد بهتر از خورشیدِ آدم است؛ یعنی ما می‌گوییم درد تولید می‌کنم، با درد زندگی می‌کنم و این عشق و لطافتِ خودم را که به صورتِ آفتاب از درونِ من با فضای گشوده‌شده طلوع می‌کند، قبول ندارم.

در تگ جو هست سرگین ای فتی'

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

هست پیر راه‌دان پر فطن

جوی‌های نفس و تن را جوی‌کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟

نافع از علم خدا شد علم مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱)

تگ: ژرفا، عمق، پایین

فتی: جوان، جوانمرد

فطن: جمع فطنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

می‌گوید در ته جوی تو سرگین ته‌نشین شده، در ذهن ما دردها، خشم‌ها، انتقام‌جویی‌ها، رنجش‌ها، حسادت‌ها، حرص‌ها، اضطراب‌ها، احساس‌گناه‌ها، همه آن زیر هست اما ظاهراً ما آرام هستیم تا مورد امتحان قرار بگیریم؛ یعنی این حالت ما آینه نیست، توجه کنید، مگر اقرار کنیم. اگر کسی این حالت را اعتراف کند و خودش را باز کند و فضاگشایی کند و بگوید که

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم

این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)



جفّ القلم این‌ها را با من‌ذهنی خودم ایجاد کردم و حالا بعد از این نمی‌کنم صبر و شکر می‌کنم، پرهیز را رعایت می‌کنم این‌ها نتیجه همانش بوده‌است عذر می‌خواهم فضا را باز کند صبر کند در این صورت آینه می‌شود. اگر آینه بشود از مولانا به صورت پیر استفاده می‌کند.

«هست پیرِ راه‌دانِ پر فِطَن»

فطن: زیرکی، هشیاری، دانایی. تگ: ژرفا، عمق، پایین. فتی: جوان، جوانمرد.

می‌گوید که پیر راه‌دان مثل مولانا که پر از دانایی است جوی‌های نفس ما را یعنی جوی‌های من‌ذهنی را تروتمیز می‌کند ما خودمان نمی‌توانیم کم‌این‌که می‌گوید جوی خودش را نمی‌تواند پاک کند «جوی خود را کی تواند پاک کرد» جوی، خودش، خودش را نمی‌تواند تمیز کند.

من‌ذهنی با ادعایی که دارد نمی‌تواند خودش، خودش را تمیز کند ولو این‌که بخواهد، برای این‌که علمِ مرد، علم انسان، باید از علم خدا یکی بشود و از آن کمک بگیرد یعنی پس آینه باید بشود، انسان اول باید اعتراف کند.

چه خوب است برای امتحان، ما وقتی اشتباه می‌کنیم فوراً به اشتباهمان اقرار کنیم حتی به بچه‌مان حتی به کارمندان حتی به مردم، مردم می‌بخشند اشتباه آدم را در صورتی که آدم صادق باشد و اعتراف بکند، ولی این‌که انکار بکند یک‌جووری بخواهد توجیح کند و حالا وضعیت این‌طوری ایجاب می‌کرد.

بابا یک‌دفعه بگو من اشتباه کردم، عاقل نمی‌رسید، من‌ذهنی داشتم، آخر می‌بینی آن موقع یک موقعیت یک‌جووری بود که دیگر آدم چه‌کار کند و تقصیر من نبود، نه تقصیر من بود حقیقتاً تقصیر من بود خوب این‌طوری که می‌گویی اگر درست باشد و صادق باشی می‌شوی آینه خدا، اگر هی بخواهی این‌ور و آن‌ور بزنی و توجیه کنی و من نبودم و یکی دیگر باعث شده‌است، از پیر راه‌دان استفاده نمی‌کنی، هنوز می‌خواهی این کثافت را آن‌جا نگه‌داری.

به‌رحال شما از علم خدا با فضاگشایی با صدق می‌توانی استفاده کنی، نکنی نمی‌شود و خودش می‌گوید:

کی تراشد تیغ، دستۀ خویش را
رو، به جراحی سپار این ریش را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)



بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قُبَح ریش خویش کس
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۳)

آن مگس، اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو، آن ظلمت احوال تو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۴)

ریش: زخم، جراحت
قُبَح: زشتی

خوب واضح است دیگر می‌گوید چاقو یا تیغه چاقو دسته خودش را نمی‌برد. من ذهنی خودش را خراب نمی‌کند، نمی‌تواند خودش را پاک کند یا خودش را ببرد و یک قسمتی از وجود خودش را بیندازد.

من ذهنی که براساس همانندگی‌ها و دردهاست براساس هشیاری جسمی است، براساس خواستن است، اگر نخواهد خودش را کوچک کند، اگر این را نفهمیده باشد مثل کبریت باید بسوزد یک شمع دیگر را روشن کند و قبول نکرده باشد، اگر عملاً به این کار دست نزنند در این صورت مثل چاقویی است که دسته خودش را نمی‌برد.

پس بنابراین باید، خلاصه من ذهنی خودش، خودش را نمی‌تواند درست کند باید به دست جراح بسپاریم این زخم را، زخم را بکند و بیندازد دور، مثل این که می‌گوید من ذهنی یک زخم است در وجود ما و بر سر هر زخم مگس جمع می‌شود.

خوب در روستاها این کار صورت می‌گرفت، بر سر هر زخمی که معمولاً روی چه می‌دانم الاغ و این‌ها در اثر بار می‌زد و پالانش می‌زد زخم می‌شد خوب کسی پانسمان نمی‌کرد و مگس جمع می‌شد و مگس که جمع می‌شود روی زخم یعنی اندیشه‌ها و همین اندیشه‌های توجیه کننده و مردم هم که ممکن است دوست ما باشند، فامیل ما باشند، قبول کنند که تقصیر تو نبوده است، و ببینید چقدر ما به عنوان من ذهنی و حمایت از همسر ما می‌گوییم من هر اشتباهی که کردم تو باید من را حمایت کنی.

اشتباهات من را هم بگویی درست عمل کردی، این غلط است تا کسی زشتی زخم خودش را نبیند ولی ما زشتی زخم خودمان را می‌گوییم باید ببینیم، آن موقع می‌شویم آینه خدا، شما مگر نمی‌خواهی کادو ببری برای خداوند در این لحظه؟



می‌گویی خدایا من فهمیدم این اشکالات را دارم، آینه شدی. که استاد به صورت‌های مختلف به صورتِ طبیب، به صورت نجار، به صورت شکسته‌بند، به صورت نان، به تو غذا بدهد به صورت یک غنی تو را بی‌نیاز بکند کار کند، او نجار اصلی است نه نجار خیال که در برنامه ۶۱۱ هم خواندیم که نجار خیال نمی‌تواند. نجار اصلی است که از تو یک آسمان درمی‌آورد یک من‌ذهنی را تراش می‌دهد و ذهن بی من، که می‌تواند کج‌کاری را بگذارد کنار، درست کار کند، functional باشد به اصطلاح.

می‌گویند آن مگس چیست؟ اندیشه‌ها و اعمال تو، تمام همانندگی‌هایی که از مالت داری متعلقات داری و هر اندیشه‌ای داری این مگس آن‌ها هستند و زخم تو هم این ظلمت من‌ذهنی‌ات است.

**ور نهد مرهم بر آن ریش تو، پیر
آن زمان ساکن شود درد و نَفیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۵)

**تا که پنداری که صحت یافته‌ست
پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۶)

**هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش
و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷)

مرهم: دارویی که روی زخم می‌نهند

نَفیر: ناله و زاری و فریاد

می‌گویند اگر بر زخم ما پیر مرهم بگذارد، زخم ما ساکت می‌شود، دردش فعلاً موقتاً خوب می‌شود و فریاد ما پایین می‌آید و قطع می‌شود. الآن مولانا با این ابیاتش به زخم ما مرهم می‌نهد ولی کاملِ کامل خوب نشده‌است، باید ادامه بدهیم هرکسی که اجازه بدهد من‌ذهنی‌اش از این یک‌ذره خوب شدن سوءاستفاده کند بگوید من پیر شدم، من مراد شدم، بیایید من به شما بگویم، اشتباه می‌کند، نباید بکند که می‌شود همین بیت دوم:

«تا که پنداری که صحت یافته‌ست» تو فکر می‌کنی خوب شد. نه فعلاً پرتو مرهم است که به تو تابانده شده‌است. ما این ابیات را می‌خوانیم حالمان خوب می‌شود باید ادامه بدهیم، برای همین عرض می‌کنم که شما راه بروید ابیات را بخوانید حفظ کنید و مرتب بخوانید بخوانید هر روز بگذارید که خوب خوب بشوید، همین که ابیات را



می‌خوانید و اقرار می‌کنید که این همانیدگی‌ها و عیب‌ها در شما است در مردم نیست شما دارید بد می‌بینید این آینه خدا بودن است شما اجازه می‌دهید که آن، آن کمال، آن طبیب همه دردها بگوییم خود زندگی روی شما کار کند.

اگر بلند شویم و بگوییم من خودم طبیب هستم قطع می‌شود. الآن می‌گوید: «آگاه باش از مرهم سر مکش ای پشت‌ریش» ای کسی که پشتت زخم است، گفتم حیوانات که بار می‌برند پشتشان زخم می‌شد، در این جا می‌گوید که از بس که گذشته سنگین را داری حمل می‌کنی از بس که همانیدگی‌ها و دردها را که نوک‌تیز هستند حمل می‌کنی و این‌ها را هم نمی‌توانی بیندازی باید بکشی هم خسته و فرسوده شدی هم پشتت زخم شده‌است،

تو از مرهم مولانا سر مکش، سرپیچی نکن، نگو من می‌دانم و آن را از تابش نور پیر دان، مولانا دان و نگو این از مرکز فعلی من که من ذهنی است می‌تابد و این ما را می‌برد به قصه بعدی که نویسنده وحی که مال حضرت رسول بود یک دفعه گفت که من هم بلام درحالی که نور، می‌گوید رسول به او می‌تابید به مرکز او می‌تابید و یک چیزهایی درک می‌کرد همان یک چیز کوچک سبب شد که آن از هم دین در بیاید یعنی فضا را ببندد بلند شود بگوید من هم می‌دانم و بیفتد به منیت، هم به کبر بیفتد هم به کفران.

به کفران یعنی از پیر استفاده نکند یعنی فضا را باز نکند ما یا از پیر استفاده می‌کنیم که از مولانا است در این مورد یا فضا را باز می‌کنیم اگر از هیچ‌کدام استفاده نکنیم پس کبر و کفران به وجود آمده‌است که این دوتا می‌توانند ما را زمین بزنند.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆



مولانا برای تبیین همین سه بیت، این‌که ممکن است پرتو پیر، پرتو مولانا بر ما بتابد و ما این را از خودمان بدانیم و من ذهنی شروع کند به کبر، خودبینی و کفرانِ نعمت، یعنی این‌که از ابزارِ فضاگشایی و پیغام‌آوری استفاده نکند، یک قصه دیگری را شروع می‌کند و آن قصه مرتد شدن کاتب وحی است.

«مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) بخواند گفت: پس من هم محلّ وحی‌ام.»

(تیترا)

حضرت رسول یک کاتب وحی دارد، حالا به اسمش نمی‌پردازیم و وحی در درون و فضای گشوده‌شده ایشان پدید می‌آید، منتها با توجه به این‌که ناظر روی منظور اثر می‌گذارد یا جنس منظور را تعیین می‌کند؛ بنابراین آن حالت حضرت رسول روی نساخ یعنی نویسنده وحی، اثر می‌گذارد و حالت‌هایی که در او به وجود می‌آید که می‌گوید از تابش نور حضرت رسول است، قصه این‌طوری می‌گوید، فکر می‌کند از خودش است. همین مطلب سبب می‌شود که بگویند من هم می‌دانم و من هم می‌توانم؛ درحالی‌که نور از خودش نبوده است.

پس بنابراین باید کار کنیم، صبر کنیم تا به کمک نور تابیده از یک پیر، نور درونی ما بیدار بشود. اگر نیم‌کاره رها کنیم و به خاطر پدید آمدن یک شناسایی در ما، بگوییم که من هم زنده شدم به بی‌نهایت و ابدیت خدا، مثل پیر شدم و حتی شروع کنیم با پیر ستیزه کردن، باید بفهمیم که داریم اشتباه می‌کنیم.

خیلی از انسان‌ها حتی در تجربه زندگی من، از همین راه، معنویت را کنار گذاشتند. واضح است که این کار آخرش ناامیدی است. و اول برنامه راجع به ناامیدی صحبت کردیم.

ناامیدی همیشه پیش خواهد آمد برای این‌که ما در مرکزمان من‌ذهنی داریم، درد داریم و وقتی نور مولانا به ما می‌تابد، مثال مولانا، یک مدتی این تسکین پیدا می‌کند و همین تسکین، یک ذره تسکین، به من‌ذهنی این پیغام را القا می‌کند که تو به آن‌جا رسیدی و همین را جزو تصویر ذهنی کمال‌طلب می‌گذارد، می‌گوید من به کمال رسیدم. منتها این کمال تجسم ذهنی هست و مولانا می‌گوید که مواظب باشید که شما این‌طوری وسط راه نمانید.

و اجازه بدهید که، این قسمت‌ها را خوانده‌ایم قبلاً، بخوانیم و فقط پیغام را بگیریم.

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو به نسخ وحی جدی می‌نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸)

وحيِ پيغمبر چو خواندی در سَبَقِ

او همان را وانبشتی بر ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۹)

پرتو آن وحی، بر وی تافتی

او درون خویش، حکمت یافتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰)

نَسَاح: رونوشت‌نویس، نویسنده، نسخه‌نویس، کاتبِ وحی

نَسَخ: نوشتن

سَبَق: فضای ایزدی

عین آن حکمت بفرمودی رسول

زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۱)

کآنچه می‌گوید رسول مُسْتَنیر

مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۲)

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول

قهرِ حق آورد بر جانِش نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۳)

بوالفضول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاهوگو

مُسْتَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان

پس این‌طوری شد، می‌گوید قبل از عثمان، که عثمان البته نَسَاح بوده، یک کسی بود که وحی را می‌نوشت و این تمثیلِ انسان هست که انسان یک اصلش را دارد که سکوت‌شنو و عدم‌بین است که در ما هست، که بارها گفتیم این همیشه در کار هست و سببِ حتی دیدن و شنیدن می‌شود و سکوت را می‌شنود. گفتیم که چرا ما سکوت بین



کلمات را می‌شنویم، کلمات را گوش ما می‌شنود و سکوت را چه چیزی می‌شنود؟ همین سکوت‌شنو که از جنس خداست، از جنس زندگی است، هشیاری است، در ما هست، منتها ما به‌عنوان من‌ذهنی، به او مجال نمی‌دهیم. حالا این من‌ذهنی معادل همین نساخ است. و عثمان اگر بگوییم نساخ است، نساخِ او درست بوده. پس دارد دوباره تحول انسان را می‌گوید.

می‌گوید اول هشیاری اصلی هست، بعد من‌ذهنی به‌وجود می‌آید و یک قدری که نور آن اصلش می‌افتد به ذهنش، چون حس وجود در آن دارد به اشتباه می‌افتد و می‌گوید من هم دارم می‌بینم، من هم بلد هستم، من می‌دانم، که امروز راجع به «می‌دانم» خیلی صحبت کردیم. همان او را از دین درمی‌آورد و به کینه با هشیاری اصلی وامی‌دارد، یعنی من‌ذهنی ما با هشیاری اصلی ما الآن ستیزه دارد.

و پس گفت که، یک کسی بوده که بسیار جدوجهد می‌کرده، وقتی پیغمبر این وحی را در فضای عدم، در فضای باز شده می‌خواند، یعنی برای این‌که وحی به ما بشود، فضای درون باید بی‌نهایت باز باشد، مرکز ما هم عدم باشد، در درون ایشان خوانده می‌شد، پرتو آن می‌خورد به او، همان‌طور که گفتیم ناظر جنس منظور را معین می‌کند. قرین روی قرین اثر می‌گذارد، او اول همان را می‌نوشته، ولی پرتو وحی به او می‌تابید و در درونش حکمت را حس می‌کرد، حس می‌کرد یک چیزی، از طریق قرین بوده، از طریق تابش، به اصطلاح آن آئینه بوده.

بعد، بعدش این‌که، در درونش این پیغام را می‌گرفت، که درواقع عکس پیغام دل رسول بوده، رسول آن را می‌گفت و این هم می‌نوشته، می‌گفت: هان، این را که من هم می‌دانستم که شما گفتید. پس به من هم وحی می‌شود، یعنی «زین قَدَر»، یعنی همین یک ذره، سبب شد که این فُضُول به اصطلاح، کسی که نمی‌داند کاری را و در آن دخالت می‌کند، این فُضُول، من‌ذهنی همان است دیگر.

به من‌ذهنی وحی نمی‌شود، من‌ذهنی از پرتو اصل ما زندگی می‌کند. عرض کردم آخر سر هم می‌گوید که اصل ما به من‌ذهنی، به من مجال ندادی، ولی تو یک مزبله هستی.

به‌رحال گفت که آن چیزی را که آن رسول درخشان می‌گوید در ضمیر من هم هست و پرتو اندیشه‌اش به رسول زد. و این بیت نشان می‌دهد که اگر ما به‌عنوان من‌ذهنی ادعا بکنیم، زندگی قهر را می‌آورد برای ما، «پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول»، یک مرتبه برویم بالا، رابطه ما با خدا را بسنجید.

همین‌که ما بگوییم می‌دانیم و بلند شویم بگوییم من، قهر خدا می‌آید و قهر خدا الآن می‌گوید که کبر و کفران می‌آورد.



هم ز نَسَاحِي برآمد، هم ز دین
شد عَدُوّ مصطَفی و دین، به کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴)

مصطَفی فرمود کای گبرِ عَنود
چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

گر تو یَنبُوعِ الهی بودی
این چنین آب سیه نگشودیی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۶)

عَدُوّ: دشمن

عَنود: ستیزه‌کار، ستیزنده

یَنبُوع: چشمه، جوی پُر آب

پس بنابراین از نَسَاحی برآمد، دیگر نگذاشتند بنویسد، برای این‌که بلد نبود دیگر، می‌خواست چیزهای خودش را بنویسد، و هم از دین، دیگر آن روشنایی از او رفت.

پس من‌ذهنی هم، هم نمی‌تواند پیغام زندگی را بنویسد، هم از دین درآمد، برای این‌که اگر قرار بود دین داشته باشد نباید حس وجود در او بود.

و بنابراین آن شخص شد دشمنِ حضرت رسول و کینه‌ او را به دل گرفت و می‌بینیم که من‌ذهنی هم کینه‌ اصل ما را به دل گرفته، هشیاری را به دل گرفته، که امروز گفت که شیطان با آدم جنگید، یا حالا آخر این قصه هم می‌گوید.

خلاصه می‌خواهیم بگوییم که این من‌ذهنی که صحبتش را کردیم امروز، که گفتیم اگر یک کسی اقرار کند که نقص دارد، می‌شود آینه و اگر نکند، کمال‌طلب باشد، یک تصویر ذهنی عالی درست کرده باشد و به بیرون وابسته باشد، این شخص دشمن هشیاری است، دشمن حضور است.



پس به او گفت، یعنی حضرت رسول به او فرمود که اگر این نور از تو بود، اگر به تو وحی می‌شد و زندگی هم، خدا هم، به من ذهنی ما می‌گوید الآن، به ما به‌عنوان من‌ذهنی، اگر من‌ذهنی شما نور دارد چرا این‌قدر سیاه شدی، چرا این‌قدر غصه داری؟ اگر من‌ذهنی چشمه الهی است، چرا شده منبع درد؟ «این چنین آب سیه نگشودیی»، برای این‌که شروع کرد به بد حرف زدن، حالا تمثیل ماست همه این‌ها.

هشیاری وقتی خودش از خودش آگاه می‌شود، می‌شود مصطفی یا نور برگزیده، می‌گوید که ما الآن به‌عنوان هشیاری جسمی دشمن آن هشیاری هستیم که وقتی هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود و جدا می‌شود از جهان، درواقع مثل این‌که خدا به خودش در ما زنده شده، ما دشمن آن هستیم به‌عنوان من‌ذهنی.

پس بنابراین همین نور برگزیده که لقب حضرت رسول هم هست، به او می‌گوید که، ای کافر ستیزه‌گر یعنی دارد به من‌ذهنی می‌گوید، چرا سیاه شدی اگر نور از تو بود؟ پس من‌ذهنی نور ندارد، اگر تو چشمه الهی بودی، این همه آب غصه‌دار و پر از درد از تو بیرون نمی‌آمد.

تا که ناموسش به پیش این و آن نشکند، بربست این او را دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷)

اندرون می‌شوردش هم زین سبب او نیارد توبه کردن این عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸)

آه می‌کرد و نبودش آه، سود چون درآمد تیغ و سر را درر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۹)

نیارد: نمی‌تواند

یعنی این حیثیت من‌ذهنی یک چیز توهمی است و بدلی است، این پیش او نشکند، پیش مردم نشکند، گفته من آبرو دارم به من وحی می‌شود. ما هم می‌گوییم ما می‌دانیم، ما استاد هستیم، ما پیر هستیم، بیایید از من یاد



بگیرید، من بلد هستم، در نتیجه تولید ناموس می‌کنیم، حیثیت بدلی برای من‌ذهنی. و ما مواظب این هستیم و خیلی جاها دهانمان را می‌بندیم که چیزی نگوییم آبرویمان برود، این نساخ هم همین‌طور شد ولی در درون ما می‌شوریم، آشفته هست که آقا ما چیزی نمی‌دانیم، آخر این چه حالتی است، این شخص هم همین‌طور بود. «اندرون می‌شوردش هم زین سبب»، برای این‌که از رسول دور افتاده، وحی می‌نوشت و زیر تابش نور بوده و حالش خوب بوده و، ولی الآن نمی‌تواند توبه بکند یعنی آبروی مصنوعی‌اش نمی‌گذارد.

حالا حقیقتاً شما به خودتان نگاه کنید ببینید هم‌چون آبروی دارید که به مردم یک تصویر ذهنی نشان داده‌اید که من می‌دانم و الآن نمی‌توانید زیر بار بروید که من نمی‌دانم. بابا من وضعم خراب است، رابطه‌ام با همسر، بچه‌ام بد است، شب‌ها خوابم نمی‌برد، درد دارم، وضع مالی‌ام خراب است، این‌ها را که گفته‌بودم، نشان داده بودم این‌ها همه‌اش غلط بوده، خلاصه دروغ گفتم.

می‌گوید توبه نمی‌تواند بکند، یعنی نمی‌تواند برگردد به سوی زندگی یا خیلی‌ها این‌طوری می‌شوند. بنابراین آه می‌کرد و آه سودی نداشت برای این‌که دیگر کار از کار گذشته بود، تیغ قهر آمده بود، سرِ خردش را برده بود، همان سر احمقش مانده بود. مولانا دارد نشان می‌دهد که در اصل، ذهن ما باید ساده باشد، وحی‌ای که به مرکز باز شده ما می‌آید آن را بنویسد فقط، ذهن فقط این کار را بلد است، ولی اگر داخلش «من» باشد، آبرو باشد در این صورت دیگر نمی‌تواند بنویسد. پس ما هم مثل این نساخ هم از دین درآمدیم، باید ببینیم کینه این مصطفی یعنی هشیاری منطبق بر هشیاری را به دل داریم یا نه. بعد می‌گوید:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

کبر و کفر آن‌سان ببست آن راه را

که نیارد کرد ظاهر، آه را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۱)

حدید: آهن



کبر و کفر، می‌گوید خداوند حیثیت من ذهنی را که ما یک من ذهنی کمال طلب هم داریم که روز به روز در کمالش می‌کوشیم که نمی‌فهمیم که من ذهنی را نمی‌شود کامل کرد و اگر کامل بشود کاملاً دروغ است، چرا که من ذهنی براساس چیزهای آفل و گذراست هی تغییر می‌کنند. ما باید تظاهر کنیم، دروغ بگوییم که این‌ها تغییر نمی‌کنند، ثابتند، بهتر می‌شوند، خیلی موقع‌ها بدتر می‌شوند، باید دروغ بگوییم.

کرده حق ناموس را صد من آهن، حدید یعنی آهن، ای بسا آدم‌ها که به بند ناپدید که در درونشان است بسته‌اند، این بند بیرونی نیست. بعد می‌گوید این بند ناپدید که از درون بسته‌شده در اثر این من ذهنی توهمی و آبرویش، در انسان کبر و کفر به وجود می‌آورد.

کفر یا کفران در واقع به نوعی یعنی این‌که ما فضا را باز نمی‌کنیم و از ابزار پیر استفاده نمی‌کنیم. نمی‌تواند فضا را باز کند از خرد زندگی استفاده کند، بنابراین وابسته است به گفتار من ذهنی و کبر هم خودبینی هست و خودخواهی هست و خودم را می‌بینم. یعنی این لحظه هیچ اتفاق نمی‌افتد که من فضا را باز کنم، فقط به ذهنم نگاه می‌کنم، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد همین را می‌گویم، همین را می‌بینم، براساس آن بلند می‌شوم و از ابزار فضاگشایی استفاده نمی‌کنم.

می‌گوید این کار، کبر و کفر یا کفران راه زندگی را چنان بست، که نتوانست آه را ظاهر کند. یعنی نتوانست بگوید من متأسفم واقعاً، درونم آشفته است، خیلی موقع‌ها ما می‌خواهیم با کسی آشتی کنیم، همین آبرو نمی‌گذارد. هی دلمان دارد می‌جوشد من بروم با این دوستم، دوستش دارم آشتی کنم، سر یک چیزی قهر کردم ولی هر چه که زور می‌آوریم به خودمان می‌بینیم نمی‌شود.

**گفت: أَغْلَالًا فَهَمُّ بِهِ مُقْمَحُونَ
نیست آن آغل‌ها بر ما از برون**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۲)

«حق تعالی فرمود: ما بر گردن کافران، غُل و زنجیرها افکنده‌ایم. پس آنان به سبب این غُل و زنجیرها سر به هواکنندگانند. و آن غُل و زنجیرها از بیرون ما نیست بلکه درونی و باطنی است.»

آغل‌ها: جمع غُل به معنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند.



پس می‌گوید گفت یعنی خداوند گفت، در قرآن آمده، حق تعالی فرمود: ما بر گردن همین من‌های ذهنی، کافران، غُل و زنجیرهایی افکنده‌ایم. پس آنان به سبب این غُل و زنجیرها سر به هواکنندگانند. و آن غُل و زنجیرها از بیرون ما نیست بلکه درونی و باطنی است. آغلال جمع غُل هست یعنی زنجیر. بله اشاره می‌کند به همین آیه:

﴿إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ﴾

«مسلماً ما غلهایی بر گردنشان نهاده‌ایم که تا چانه‌هایشان قرار دارد به طوری که سرهایشان بالا مانده است.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸)

مسلماً ما غلهایی بر گردنشان نهاده‌ایم تا چانه‌هایشان قرار دارد به طوری که سرهایشان به بالا مانده است. می‌گوید سر به هواکنندگان، سرکشان، دارای طوقی هستند از آهن در گردنشان که دیده نمی‌شود و سرشان بالا مانده، سرکش هستند و الآن گفت که چرا این طوی شده‌است. و همین‌طور می‌گوید که این‌ها جلو و عقبشان را نمی‌بینند.

خَلْفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ
پیش و پس سد را نمی‌بیند عمو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۳)

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۴)

شاهد تو، سد روی شاهد است
مُرشد تو، سد گفت مرشد است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)

پس یعنی به این ترتیب دارد می‌گوید که وقتی انسان کبر دارد، سرکش است، سرش به هوا است و نمی‌تواند فضاگشایی کند، در آن موقع سد هست جلوی چشم عدمش. ما برای این‌که جلو و پشتمان را ببینیم باید به صورت ناظر به ذهنمان نگاه کنیم.



اگر ببینیم که خوب این اتفاق من را به کجا می‌برد، باید فضا را گشوده باشیم و به صورت ناظر به ذهنمان نگاه کنیم ولی اگر جذب ذهن باشیم و در فکرمان گم شده باشیم، نمی‌توانیم ببینیم کجا می‌رویم. چه بسا اتفاقات می‌افتد که به ضرر ما است ما فکر می‌کنیم به نفع ما است برای این‌که برطبق همان‌دگی‌ها می‌بینیم.

پس جلویمان سد است، عقبمان هم سد است، نه گذشته‌مان را درست می‌بینیم، نه آینده‌مان را می‌بینیم چجوری خواهد شد، نه می‌فهمیم در گذشته چه شده، نه در آینده چه خواهد شد. چرا؟ برای این‌که سرکش هستیم، برای این‌که برحسب همان‌دگی‌ها می‌بینیم، برای این‌که کبر و کفران داریم. گفتیم کفران به یک معنا یعنی از ابزار فضاگشایی در این لحظه استفاده نمی‌کنیم، آن‌هم می‌گوییم که من می‌دانم.

توجه کنید این بلاها به سر این نساخ از آن‌جا آمد که گفت می‌دانم و توجه نکرد که این تابش نور کسی دیگر است. این تمثیل عبارت از این است که آن نوری که الآن به ذهن ما تابیده، از آن قسمت اصلمان است و اگر هم یک موقعی با یک عارفی ما هم‌دم بشویم، یک‌دفعه متوجه می‌شویم که ما بینشمان بهتر شد، زندگی‌مان ساده‌تر شد، داریم آسان‌تر زندگی می‌کنیم.

آن موقع باید بفهمیم که تابش نور این پیر است، از بیرون دارم می‌گیرم، ولی همین نور به من کمک می‌کند که فضا را باز کنم و اولین کمک شاید این باشد که من از کفران دست بردارم. این قضیه کفران را در اول برنامه هم که می‌گفت که انسان ناسپاس است، اصلاً انسان اگر از من ذهنی‌اش استفاده کند، ناسپاس است دیگر.

بلای ناسپاسی آمد سر این نساخ و در قصه یوسف هم ما که می‌گفت برای من کادو بیاور و آن مهمان گفت که چشم، من آینه می‌آورم، مولانا گفت آینه ما به خدا این است که اقرار کنیم که ما نقص داریم و نقصمان را بگذاریم جلوی‌اش و اقرار کنیم این آینه هست و الآن می‌بینید که کبر و کفر این نساخ را از آینه‌گی درآورد. مولانا نشان می‌دهد که ما هم به‌عنوان من‌ذهنی و همسایه پرنور قسمت عدم‌مان از نساخ درست، درآمده‌ایم.

پس بنابراین عمو پیش و پس را نمی‌بیند، می‌گوید این رنگ توهم دارد، رنگ صحرا دارد یعنی از جنس ذهن است. این سدی که پیش آمده، این سد را زندگی درست کرده، به وسیله اسباب‌های بیرونی نیست. کسی نباید بگوید که من به خودم لطمه می‌زنم، زندگی من درست نمی‌شود، مردم نمی‌گذارند. «او نمی‌داند که آن سد قضاست»، شما به عبارت «سد قضا» توجه کنید. این‌که در پایین می‌گوید شاهد تو یعنی آن زیبارویی که برای تو الآن پیش‌آمده می‌پرستی‌اش یعنی من‌ذهنی، این تصویر ذهنی کمال‌طلب، این چیزی که می‌پرستی، این نمی‌گذارد



که تو خدا را ببینی و خدا را بپرستی. شاهد تو، این اضافه تشبیهی است یعنی شاهد تو یعنی خودت شاهد خودت هستی. من ذهنیات شاهدت است، شاهد یعنی زیباروی در این جا، معشوق تو.

معشوق تو که مصنوعی است، نمی‌گذارد معشوق اصلی را ببینی و مرشد تو که همین من‌ذهنی است، نمی‌گذارد حرف‌های مرشد اصلی که خداوند است یا مولانا هست بشنوی. توجه هم می‌کنیم که دو جور مرشد خوب داریم، یکی خود زندگی است، خود خداست که با فضاگشایی به دل ما الهام می‌کند. این کار اولش سخت است بعداً آسان می‌شود، ولی خیلی ساده است که ما از یک عارف مثل مولانا که شعرهایش را می‌خوانیم، وقتی می‌خوانیم دوباره از همسایه نور می‌تابد، نور مولانا در ما زنده می‌شود، ولی آن بیت را نخوانیم نمی‌شود. وقتی بیت‌ها را می‌خوانیم حالمان خوب می‌شود از آن حال خوب باید استفاده کنیم خودمان را درست کنیم. بسیار مهم است که به جای این عوض، چیزی می‌گذاریم. گاهی اوقات زندگی به ما فرصت می‌دهد، چه جمعی چه فردی که یک اصلاحاتی در خودمان و در جمع ایجاد کنیم. یک موقعی هست می‌بینی در یک کشوری سی سال، چهل سال آرامش است، هیچ نه جنگی هست، رفاه هست، زندگی فرصت داده که این‌ها روی خودشان کار کنند.

متأسفانه آن سی-چهل سال، پنجاه سال می‌بیند که این آدم‌ها وقت تلف می‌کنند هم‌ماش، دیگر آن بیت را اجرا نمی‌کنند هر لحظه را یک عوضی به جایش بگذار، یعنی در مسیر پیشرفت نیستند. همین با من‌ذهنی کار می‌کنند خوشی‌های من‌ذهنی را تجربه می‌کنند، وقت را تلف می‌کنند، تا آن فرصت از دست می‌رود.

در مورد فرد هم این وجود دارد. فرد یک دوره‌ای ممکن است آرامش داشته باشد، امکانات داشته باشد و باید کارش را بکند، من هم همین کار را می‌کنم. من می‌دانم که همین سه ساعت اولی که برایتان صحبت کردم به اندازه دوتا برنامه هست. ولی خوب الان خدا را شکر سالم هستم، ذهنم کار می‌کند می‌گویم که باید یک برنامه‌ای اجرا کنم که باید بماند.

حالا وسط دعوا هم داریم نرخ تعیین می‌کنیم، شما اگر خسته می‌شوید می‌توانید واقعاً این برنامه را در پنج جلسه، چهار جلسه، شش جلسه تماشا کنید. لزومی ندارد همه را بنشینید گوش بدهید اگر نمی‌کشید، اگر که می‌کشید دوست دارید، آن موضوع دیگری است.

به‌هر حال ما می‌دانیم که کسی که در ذهنش گم شده جلوی به‌اصطلاح پشتش بسته شده و همین‌طور رنگ توهمی دارد این سد، جلوی او سد است. در صحرا می‌دانید وقتی به جایی می‌خواهیم برویم می‌بینیم آن وسط دریا هست!



دریا نیست این مجاز است، می‌دانید توهم است، سراب است. پس این سد به وسیله قضا درست شده است، خداوند درست کرده یعنی. ما باید از او بخواهیم با قضا و کن‌فکان این را بردارد.

و ما داریم الآن با ذهنمان می‌فهمیم که شاهد ما، مرشد ما، همین شیطان است. مگر سپاسگزار باشیم و فضا را باز کنیم و شاهد اصلی را که خداوند است، مرشد اصلی را ببینیم تا قضا و کن‌فکان به ما کمک کند. بله این هم که همین آیه هست دیگر گفتیم.

«وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.»

«و از پیش رویشان حایلی و از پشت سرشان [نیز] حایلی قرار داده‌ایم، و به صورت فراگیر دیدگانشان را فرو پوشانده‌ایم، به این خاطر حقایق را نمی‌بینند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۹)

«از پیش رویشان حایلی و از پشت سرشان [نیز] حایلی قرار دادیم» این‌ها آیه‌های یاسین هستند که چندین بار خوانده‌ایم. «به صورت فراگیر دیدگانشان را فرو پوشانده‌ایم، به این خاطر حقایق را نمی‌بینند.» که الآن توضیح دادم دیگر.

ای بسا کفار را سودای دین
بند او ناموس و کبر و آن و این

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

بند پنهان، لیک از آهن بتر
بند آهن را بدراند تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)



می‌گوید خیلی از کفار، یعنی من‌های ذهنی واقعاً علاقه به دین دارند ولی آیا می‌توانند بگویند نمی‌دانم. می‌توانند زیر اشتباهشان بروند؟ می‌توانند از عهده ناموسشان، آبروی من‌ذهنی‌شان بر بیایند خودشان را کوچک کنند؟ می‌توانند بگویند نمی‌دانیم فضاگشایی کنند؟ یا آن را که می‌دانند را وحی منزل می‌دانند؟ ولی بند او آبروی مصنوعی‌شان است، کبرشان است، خودنمایی‌شان است؛ و «آن و این» یعنی مردم چه می‌گویند، مردم من را به این اسم می‌شناسند، می‌دانند من استاد هستم. ما می‌توانیم این ناموس را بشکنیم بگوییم من استاد نیستم، نمی‌دانم. حالا «آن و این» ما را استاد ندانند چه می‌شود؟

می‌گوید بند پنهان است، بند درونی است، اما از آهن بدتر است چرا؟ بند آهن را با تبر بیرونی می‌توانی بشکنی. بند آهن را می‌شود از پا جدا کرد ولی بند غیبی را باید خود غیب یعنی خداوند درست کند چجوری؟ با فضاگشایی، آوردن عدم به مرکز که امروز صحبتش را کردیم. مردم این‌کار را نمی‌کنند در نتیجه دچار درد می‌شوند. درد پیغام دارد و پیغامش این است که راه درستی نمی‌روی. هرکسی درد تولید می‌کند راهش درست نیست؛ کفران دارد، از ابزاری که زندگی در این لحظه در اختیارش گذاشته که می‌گوید «سجده کن و نزدیک شو به من» استفاده نمی‌کند به جایش کبر را انتخاب می‌کند. می‌گوید:

**مرد را زنبور گر نیشی زند
نیش آن زنبور از خود می‌کند**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۹)

**زخم نیش، اما چو از هستی توست
غم قوی باشد، نگردد درد سست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰)

**شرح این، از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۱)

این همان نومیدی است که امروز من درباره‌اش صحبت می‌کردم. می‌گوید که اگر انسان را زنبور بزند خوب یا هر چیز دیگری بزند دوا دارد. نیشش را می‌تواند بکند. اگر از بیرون به ما یک دردی وارد شد، می‌شود منبع درد را



شناخت و رفع کرد. اما اگر زخم نیش از هستی یعنی از مرکز ما باشد که من ذهنی است غم قوی می‌شود، روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود و عذاب کشیدن به‌هیچ‌وجه پایین نمی‌آید و برای ما این‌طور شده‌است دیگر.

می‌گوید که مرتب این انگیزه از دل من می‌آید که این را من بیش‌تر توضیح بدهم اما می‌ترسم ناامید بشوید. و امروز خدمتان عرض کردم که واقعاً هیچ‌کس نیست که ابتدا با من ذهنی‌اش راه معنوی نرود و یک جایی ناامید بشود. اغلب شما ممکن است به آن‌جا رسیده‌اید می‌گویید چرا پس نمی‌شود؟ نکند من نرسم؟ حتی ناامید ممکن است بشوید که نمی‌توانم و نخواهم توانست، همین را می‌گوید بدانید که کبر دارید. از آن ابزار اصلی استفاده نمی‌کنید. مولانا می‌گوید می‌خواهم توضیح بدهم اما می‌ترسم که شما ناامید بشوید ولی می‌گوید ناامید نشوید، ناامید نشوید. این مشکل از کجا پیش آمد، که ما الآن می‌فهمیم در من ذهنی نوری داریم ما، یک عقلی داریم این عاریتی است، این عقل اصلی ما نیست، این قدر می‌فهمیم دیگر.

پس این عقل را نباید اساس بدانیم. و اگر فعلاً نرسیدیم به آن‌جا که از درونمان با از فضای گشوده‌شده عقل بگیریم که این خرد زندگی است بهتر هست که انتخابمان را بدهیم دست مولانا فعلاً مثلاً. ببینیم او چه می‌گوید به‌جای این‌که ما بیاییم ارزیابی کنیم بگوییم این جایش را نفهمیده آن جایش را نفهمیده، ما درست بفهمیم و کاملاً مطابق او عمل کنیم ببینیم نتیجه‌اش چه می‌شود. ما بدانیم که ما الآن وصل نشده‌ایم، ما جزو ابدال نیستیم. پس اگر نیستیم تابش عاریتی داریم که خودش دارد می‌گوید الآن:

نی مشو نومید، خود را شاد کن

پیش آن فریادرس، فریاد کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲)

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کن

ای طبیب رنج ناسور کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳)

عکس حکمت آن شقی را یاره کرد

خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۴)



مُحِبِّ: دوستدار

ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.

شقی: بدبخت

الآن به ما توصیه می‌کند که نه، ناامید نشو، خودت را شاد بکن. بدان که زندگی دارد کوشش می‌کند، با من ذهنی‌ات نکوش و پیش آن فریادرس یعنی خود زندگی، خداوند، فریاد کن و می‌گوید خداوند عفو را دوست دارد. «کای مُحِبِّ عفو» ای دوست‌دارنده عفو، ما را عفو کن. ما الآن آینه شدیم چرا؟ داریم اقرار می‌کنیم، و تو قدرت طبیعی‌ات را در مورد من به کار بینداز، من شدم آینه.

«ای طبیب رنج ناسورِ کهن» ای طبیب درد کهنه پر از چرک یعنی من‌ذهنی. می‌گوید که انعکاس حکمت از دل حضرت رسول آن بدبخت را از بین برد، نتوانست به جایی برسد. خودت را مبین به ما می‌گوید «خود مبین» تا تو را زمین نزند. «تا برنیارد از تو گرد» درواقع میدان را دارد می‌گوید. بر ندارد تو را زمین بزند و گردوخاک بلند بشود؛ یعنی من‌ذهنی، تو را زمین نزند.

ما ببینیم در این ترازو من‌ذهنی است این اصل ماست، می‌توانیم من‌ذهنی را ضعیف کنیم این زیادتر بشود و گفته که «تا تو با من روشنی من روشنم» هرچه بیشتر با من خودت را روشن کنی من روشن‌تر می‌شوم، چون تو داری می‌گویی که من روشنایی ندارم. فرق است بین این که کسی صادقانه می‌گوید روشنایی ندارم، این من‌ذهنی من عاریتی است؛ یا می‌گوید نه این روشنایی اصلی است و من می‌دانم، فرق زیاد هم هست.

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است
آن ز آبدال است و، بر تو عاریه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۵)

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست
آن ز همسایه منور تافته‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۶)

شکر کن، غره مشو، بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۷)



آبدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردانِ خدا

عاریه: قرضی

بینی کردن: تکبر کردن، مغرور شدن

این را به همه می‌گویند ای برادر ای انسانی که روی زمین زندگی می‌کنی، حکمت از تو روان است و بدان که این از انسان‌های واصل به حق است، ابدال است. کسانی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند.

می‌دانید چه می‌گویند، مولانا می‌گوید که این حکمتی که در ما جاری است از یک سری انسان‌های خاصی است که به زندگی زنده‌اند و این حکمت، قرضی است در ما. درست است که ما در خانه خودمان یک نوری پیدا کرده‌ایم و آن هشیاری ذهنی ما است، جسمی ما است، اما این از همسایهٔ مَنور است.

در خود ما هم گفتم یک من اصلی داریم یک من ذهنی داریم. نور، الهام زندگی به من اصلی است ولی ما همه‌اش این من ذهنی را به حساب می‌آوریم. اگر در این لحظه که من قدرت انتخاب دارم به ذهن نگاه نکنم، شاهد من ذهنم نشود، مرشد من ذهنم نشود، حرف آن را تکرار نکنم و فضا را باز کنم، همسایهٔ مَنور را می‌بینم و متوجه می‌شوم که این ذهن، عقل و هشیاری عاریتی دارد. بنابراین دوباره آمدیم سرِ شکر. می‌گویند، شکر کن، شکر کن که می‌فهمی این عاریتی است و مغرور نباش. دماغت رو بالا بگیر. بگویی من می‌دانم، گوش بده، توجه کن. وقتی پیغام را دریافت می‌کنی خودت را نبین، نگذار من ذهنیات از آن سوءاستفاده کند.

آبدال یعنی مردانِ خدا یا مردانِ واصل به حق، کسانی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند. عاریه: قرضی. بر بینی کردن یعنی تکبر کردن، مغرور شدن.

الآن ببینید دارد حرفش را می‌زند، می‌گوید، هزار دریغ و درد، این عاریتی ما را از زندگی جدا کرده.

**صد دریغ و درد کین عاریتی
اُمّتان را دور کرد از اُمّتی**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۸)

**من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که نباید ترک کرد تا به مسکن دررسد یک روز مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروانسرا

سِمَاط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

افسوس می‌خورد که این هشیاری جسمی که عاریه است، اُمتان را یعنی آن‌هایی که می‌توانستند بنده بشوند، انسان‌ها را از بنده بودن دور کرد، همان‌طور که آن نساخ را دور کرد. نساخ نفهمید که نورِ یکی دیگر است به مرکزش می‌تابد. بعداً هم فهمید زیر بار نرفت، برای این‌که آبروی مصنوعی‌اش صد من آهن بود، نتوانست خودش را بشکند. آیا شما می‌توانید خودتان را بشکنید؟ بگویید که من نمی‌دانم، اشتباه کردم؟

می‌گوید من غلام کسی هستم که وسط راه نایستد. کاروانسراها وسط راه بود. رباط یعنی کاروانسرا. باید ترک کنی، یک کاروانسرا، یک مرتبه، دو مرتبه یعنی مرتب فضا را باز می‌کنیم، به یک مرتبه‌ای می‌رسیم.

بعد فضا را باز می‌کنیم، بعد فضا را باز می‌کنیم، در یک مرتبه نمی‌ایستیم. می‌گوید من غلام آن کسی هستم که یک مرتبه خاصی را نگیرد، براساس آن استاد بشود و من ذهنی به‌کمال رسیده درست کند. خیلی از مراتب را یا کاروانسراها را باید ترک کرد تا به مسکن اصلی که فضای یکتایی است برسیم. «یک روز مرد» یعنی یک روز انسان. هر انسانی باید خیلی منازل و مراتب را طی کند تا برسد به آن‌جا که باید برسد، وگرنه بقایای همانندگی‌ها و دردها در ما می‌ماند.

پس ما حداقل این را فهمیدیم که هشیاری عاریتی را اصل نگیریم و باید مراتب مختلف را طی کنیم و خودبینی نداشته باشیم، بدانیم که شعر مولانا را می‌خوانیم روی ما اثر می‌گذارد. این اثر ممکن است موقتی باشد، باید ادامه بدهیم کار کنیم، هنوز نرسیدیم.

و مثال می‌زند، می‌گوید،

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست پرتو عاریت آتش‌زنیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۱)



گر شود پُر نورِ روزن یا سرا تو مدان روشن، مگر خورشید را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۲)

هر در و دیوار گوید روشنم پرتوِ غیرِ ندارم، این منم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۳)

آشزن: آشنه

خوب آهن را می‌گذاریم کوره سرخ می‌شود، رنگ آهن که سرخ نیست. این سرخی در آهن، قرضی است که منبع آتش ایجاد کرده‌است.

می‌گوید اگر اتاق ما روشن است یا روزن روشن شد، حتماً خورشید است آن بالا. پس اگر ذهن ما روشن است، این دلیل بر یک نوری است که یک جای دیگر است این را روشن کرده، آن نور اصلی ماست.

پس ما این را اصل نمی‌گیریم منتها متأسفانه هر در و دیوار می‌گوید من روشنم، برای این‌که نمی‌فهمد. در و دیوار یعنی ذهن، من ذهنی. این من ذهنی، آن من ذهنی می‌گوید من روشنم، استاد هستم و این پرتو غیر نیست، این منم.

خوب، این در و دیوار پس از این‌که آفتاب رفت و سیاه شد، تاریک شد آیا آن موقع باز هم روشن است؟ نه. همین را می‌گوید.

پس بگوید آفتاب: ای نارشید چونکه من غاربِ شوم، آید پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۴)

سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و ما عالی‌قدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۵)



فصل تابستان بگوید: کای اُمَم خویش را بینید چون من بگذرم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۶)

نارشید: هدایت نشده

غارب: غروب کننده

اُمَم: جمع اُمَة، گروه‌ها، جماعت‌ها

در و دیوار می‌گوید روشنایی از خودمان داریم، این از آفتاب نیست که الآن افتاده روی ما. پس آفتاب می‌گوید که ای هدایت‌نیافته، ای کسی که به وسیله هیجان‌ات، دردهایت هدایت می‌شوی، ای نارشید، وقتی من غروب کنم می‌فهمی. آفتاب غروب کند دوباره در و دیوار روشن است؟ نه، روشن نیست. مخصوصاً موقع مردن من ذهنی، هم من ذهنی متلاشی می‌شود هم بدن، که امروز گفت که دیر نشده من می‌خواهم یک چراغی را روشن کنم که وقتی این یکی که غروب خواهد کرد، از کار افتاد، آن را روشن کنم و آسودگی داشته باشم در روشنایی‌اش.

سبزه‌ها هم می‌گویند که ما خودمان سبز هستیم، به خاطر فصل تابستان نیست که هم آب است و هم آفتاب، ما از خودمان شاد و خندانیم. تمام من‌های ذهنی همین را می‌گویند «ما عالی‌قدیم»، اما فصل تابستان می‌گوید که ای گروه گیاهان، بگذار من بگذرم پاییز بشود، زمستان بشود، آن موقع ببینیم آن موقع هم عالی‌قد هستید؟ نه، عالی‌قد نیستید.

پس نشان می‌دهد که اگر ما در یک فصلی از زندگی‌مان هستیم که می‌توانیم کار کنیم، جوان هستیم و فرصت استفاده از پیری مانند مولانا پیش آمده باید روی خودمان کار کنیم و می‌دانیم که ابتدا ما با من‌ذهنی‌مان کار خواهیم کرد و اگر به جایی نرسیدیم ناامید شدیم، مرتب باید طرز کارمان را عوض کنیم. نباید با من‌ذهنی‌مان بگوییم من اشکالی ندارم، اشکال، این درس دارد یا این شعر دارد یا این آموزش دارد. اشکال ما داریم.

تن همی‌نازد به خوبی و جمال روح، پنهان کرده قر و پر و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۷)



گویدش کای مَزْبَلَه تو کیستی؟

یک دو روز از پرتو من زیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۸)

غَنج و نازت، می‌نگنجد در جهان

باش تا که من شوم از تو جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۹)

مَزْبَلَه: جای ریختن خاکروبه

غَنج: ناز و کرشمه

تن یعنی من ذهنی. ناز می‌کند احساس بی‌نیازی می‌کند. می‌گوید عجب من زیبایی و جمال دارم! اما روح ما، آن قسمت سکوت‌شنو و عدم‌بین ما شکوه و پروبالش را پنهان کرده‌است.

می‌بینید که برای این‌که این شمع روشن بشود، این تن باید حالت کبریتی به خودش بگیرد، بگوید «نمی‌دانم»، من فقط یک اسبابی هستم برای روشن کردن، باید زیر نظر همین فضای گشوده‌شده و خرد زندگی قرار بگیرم.

پس «تن همی‌نازد به خوبی و جمال»، می‌گوید: به‌به‌به! عجب تصویر عالی درست کردم که به مردم ارائه کنم، اما روحش را خفه کرده، فرّ و شکوهش را روح نمی‌تواند نشان بدهد. شمع عشق روشن نمی‌شود.

ولی روحش می‌شود، می‌گوید، «ای مَزْبَلَه» ای سطل خاک‌روبه، ای که پر از درد و همانیدگی هستی، تو کیستی اصلاً؟ «چند روز از پرتو من زیستی»، این جهان، غنج و نازت را نمی‌تواند بگیرد، یعنی جا نمی‌شود، این قدر که ناز داری تو! این قدر که بی‌نیاز هستی از زندگی.

عرض کردم ما می‌توانیم بفهمیم که ما نیازمند زندگی هستیم. این یک چیز فهمیدنی است، دانستی است، ذهناً می‌شود این‌ها را فهمید. پس این من ذهنی ابزار خوبی است اگر ما درست از آن استفاده کنیم.

می‌گوید در این جهان، جا برای ناز تو نیست. حالا منتظر باش من از تو بجهم. من اگر از تو بجهم چه می‌شود؟ این تن می‌میرد دیگر.



گرم‌دارانت تو را گوری کنند طعمه‌ی موران و مارانت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۰)

بینی از گند تو گیرد آن کسی کو به پیش تو همی مُردی بسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۱)

پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بُود در آب، جوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۲)

گرم‌داران: دوست‌داران

گرم‌داران: غم‌خواران

«گرم‌دار» یا «گرم‌دار» هر دو می‌توانیم بخوانیم. می‌دانید اگر «گرم‌داران» بخوانیم می‌شود دوست‌داران. «گرم‌داران» یعنی غم‌خواران، فرق نمی‌کند.

پس روح، هشیاری، به بدن ما می‌گوید من که بروم تو سیاه می‌شوی و می‌افتی، متلاشی می‌شوی، می‌میری. بنابراین غم‌خوارانت یا دوست‌دارانت می‌برند گور می‌کنند. طعمه‌ی موران و مارانت می‌کنند و از بس که بوی بد می‌دهی، دوست‌دارانت بینی‌شان را می‌گیرند. پس من مهم هستم.

بعد هم می‌گوید که این‌که حرف می‌توانیم بزنیم، چشم می‌بیند، گوش می‌شنود، این در اثر پرتو هشیاری است، یعنی روح است. و می‌گوید می‌بینی آب می‌جوشد، جوشیدن آب پرتو آتش زیر آب است.

پس تمام فعل و انفعالات ذهن ما تابش اصل ماست، ولی آیا به اصل خودمان احترام می‌گذاریم ما؟ ارزش می‌گذاریم؟ یا به همین همانیدگی‌ها و مقایسه و مردم من را قبول داشته باشند و دیده بشوم و حالا این هم داشته باشم، آن هم داشته باشم به مردم نشان بدهم، اعتبار کسب کنم، بهتر جلوه کنم، من ذهنی‌ام را چنان به مردم ارائه کنم که هیچ ایرادی نداشته باشد، نتوانند ایراد بگیرند، ایراد بگیرند من دفاع بکنم، می‌گویم اشتباه می‌بینی من آن‌طور نیستم، این‌طوری است؟!

می‌گوید که:

آن چنان که پرتو جان، بر تن است

پرتو ابدال، بر جان من است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۳)

جان جان، چو واگشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در یوم دین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۵)

یوم دین: روز قیامت

می‌گوید که همان‌طور که پرتو جان آدم بر تنش است، اگر جان ما نباشد تن ما می‌میرد، پرتو انسان‌های زنده شده به خداوند یا واصل هم بر جان من است.

پس می‌گوید که این نوری که در همه انسان‌ها افتاده پرتو ابدال است. همین دیگر، بیشتر از این استدلال کردن فایده ندارد، ما باید یک مقدار زیادی تبدیل بشویم تا این حرف‌های مولانا را بفهمیم. می‌گوید انسان‌هایی هستند که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند این‌ها پرتو دارند، پرتو این‌ها به جان همه انسان‌ها می‌افتد.

این موضوعی است که مورد بحث خیلی قرار گرفته و بعضی از پیش‌روان این صحبت که از جمله مولانا است که خودش دارد می‌گوید، ولی بعداً هم هندی‌ها مثل ماهاراشی و این‌ها بودند که می‌گویند که این جهان واقعاً چه‌جوری با این همه فساد به زندگی‌اش ادامه می‌دهد؟ چرا نمی‌پاشد؟ چرا ما انسان‌ها هم‌دیگر را نمی‌دریم، نمی‌خوریم، خراب نمی‌کنیم همه‌چیز را؟ «پرتو ابدال بر جان من» است.

می‌گوید «جان جان» چون پا را از جان بکشد، «جان جان» در این جا می‌تواند نماد خداوند باشد یا یک عارفی که به خداوند زنده شده، جان می‌گوید سیاه می‌شود، جان هم می‌گوید از این می‌گیرد از این «جان جان» می‌گیرد،



می‌گوید بی‌جان، تن چه‌جوری می‌شود؟ جان هم بدون آن پرتو، آن‌طوری می‌شود. حالا خودش یک راه‌حل می‌دهد
می‌گوید که من سَرم را می‌گذارم زمین یعنی تسلیم می‌شوم.

سَر از آن رُو می‌نَهَم من بر زمین تا گواه من بُود در یَوْمِ دین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۵)

حالا مولانا با استفاده از آیه قرآن می‌گوید که اگر ما حقیقتاً سَرم‌مان را بگذاریم زمین یعنی تسلیم بشویم زمین ما
همانندگی‌های ما، اسرارشان را به ما می‌گویند. یعنی اگر کسی واقعاً فضاگشایی کند و تسلیم باشد در این لحظه
همانندگی‌هایش با او حرف می‌زنند و اسرارشان را می‌گویند یعنی ما راحت می‌توانیم بفهمیم که آن‌ها چه در
خودشان دارند و شناسایی می‌کنیم و محتوایشان را که زندگی ما است و هشیاری ما است به ما پس می‌دهند.

پس یوم دین، روز قیامت که این لحظه است، مولانا راجع به تبدیل صحبت می‌کند تبدیل هُشیاری، و امروز از
داستان یوسف شروع کرد گفت آیین سوغاتی ببر به خداوند، آیین تو اقرار تو و شناسایی تو از نقص‌هایت است،
همین‌که شناسایی کنی آیین خدا شده آن در این آیین خودش را می‌بیند یعنی دارد روی تو کار می‌کند. گفت
مبادا پندار کمال داشته باشی! بدتر از این هیچ مرضی نیست. مبادا یک پرتویی از همسایه روشن به تو بیفتد فکر
کنی مال تو است مثل آن نساخ شقی می‌شوی! مبادا کفر و کبر داشته باشی! مبادا مثل این در و دیوار بگویی که
این روشنایی خورشید مال خودم است! مبادا مثل این گیاهان بگویی که این رشد من از تابستان و هوای آن
نیست، از خودم است!

این‌ها را گفته پس از آن می‌گوید که الآن قیامت است سرت را بگذار زمین تا اشاره می‌کند به آیه قرآن؛

یَوْمِ دین که زُلزَلت زُلزَالَها این زمین باشد گواهِ حالها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۶)

کو تُحَدِّث جَهْرَةً أَخْبَارها در سخن آید زمین و خارها (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۷)

فلسفی، مُنکرِ شود در فکر و ظن گو: برو، سر را بر این دیوار زن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۸)

«یوم دین» یعنی این لحظه که زمین می‌لرزد و این زمینِ ما حالش را به ما می‌گوید و حالش را اخبارش را خیلی واضح می‌گوید به طوری که همانندگی‌ها و خارها یعنی دردهای من به صحبت می‌آیند.

اما فلسفی، کسی که با ذهن هم‌هویت است نمی‌تواند به غیر از فکرش با چیز دیگری ببیند منکر می‌شود در ذهنش در فکر و ظنش، به او بگو برو سرت را به دیوار بزن یعنی عقلت نمی‌رسد. همین آیه را می‌گوید:

﴿إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا. وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا. يَوْمَئِذٍ تُخْبِتُ أَخْبَارَهَا. إِنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا﴾

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزاند، و زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد، و انسان بگوید: «زمین را چه شده است؟» آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که پروردگارت به او وحی کرده است.»

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیات ۱ تا ۵)

«هنگامی که زمین را با شدیدترین لرزش بلرزاند.» پس معلوم می‌شود زمین ما می‌تواند اگر سرمان را بگذاریم زمین و فضا را باز کنیم، زمین ما را بلرزاند، زمین ما همانندگی‌های ما است، و «زمین بارهای گرانش را بیرون اندازد»، بارهای گرانش همین است که زندگی ما است که در آن‌ها سرمایه‌گذاری شده و «انسان بگوید، زمین را چه شده است؟ آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید زیرا که پروردگارت به او وحی کرده است.» پس همین که ما فضا را واقعاً باز کنیم قیامت ما به وقوع می‌پیوندد، این‌ها را در جاهای دیگر هم خوانده‌ایم

و گفت که خارها یعنی دردهای ما و همانندگی‌های ما، داستان خودشان را، خبرهای خودشان را به ما می‌گویند. می‌گویند ما چه کسی هستیم؟ چه چیزی را در خودمان داریم؟ و با شناسایی آن‌ها آزادی پیش می‌آید.

پس:

نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گل هست محسوسِ حواسِ اهلِ دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۹)

فلسفی، کو منکر حنانه است از حواسِ اولیا بیگانه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۰)

گوید او که: پرتو سودایِ خلق بس خیالاتِ آورد در رایِ خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۱)

حنانه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری.

پس می‌گوید که نطقِ هشیاری، نطقِ همانیدگی، نطقِ گل، مخلوط آب و گل در درونِ ما فقط به حواسِ اهلِ دل، اولیا مشخص است. فلسفی می‌گوید که حنانه از دوری پیغمبر ناله نمی‌کند این حرف‌ها چیست؟ می‌دانید یک ستونی بوده که حضرت رسول تکیه می‌کرد و موعظه می‌کرد، وقتی برای ایشان منبر ساخته بودند دیگر به آن تکیه نمی‌کرد، آن می‌نالید.

می‌گوید که اجسام نمی‌توانند ارتباط برقرار کنند یا ما نمی‌توانیم با اجسام با ارتعاش حضور رابطه برقرار کنیم. می‌خواهد بگوید که اجسام می‌توانند با ما صحبت کنند مخصوصاً اگر ما فضاگشا باشیم و تسلیم باشیم، سرمان زمین باشد اجسام درون ما با ما صحبت می‌کنند و می‌گویند که ما چه را در خودمان گرفته‌ایم و الآن می‌خواهیم آزاد کنیم.

منتها فلسفی می‌گوید که این تابش همانیدگی‌ها است، تابش سودایِ خلق، خلق عاشق خیالات خودشان هستند، بنابراین این‌ها را تولید می‌کنند. حنانه چیست؟ و این چیست که جمادات می‌توانند با ما صحبت کنند. به‌هرحال فلسفی که من‌ذهنی باشد اعتقادی ندارد که انسان می‌تواند به هشیاری نظر زنده بشود. می‌گوید همین هشیاری



هست که این هم اصل ما است، چیز دیگری وجود ندارد و این، می‌گوید که بعد می‌گوید که این رگِ فلسف در همه هست باید مواظب باشی.

**بلکه عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد بر او**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۲)

**فلسفی، مر دیو را منکر شود
در همان دم سُخره دیوی بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۳)

**گر ندیدی دیو را، خود را ببین
بی جنون نبود کبودی در جبین**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۴)

سُخره: ذلیل و مقهور و زبردست
جبین: پیشانی

می‌گوید بلکه انعکاس آن فساد و همانندگی او این‌که زندگی را پوشانده و از فضاگشایی هم نمی‌تواند استفاده کند، این خیال منکر بودن را بر او می‌زند، می‌گوید این خیال انکار از من‌ذهنی مرکز او می‌آید و چنین آدمی که من‌ذهنی است اسمش را گذاشته فلسفی، شیطان را، دیو را منکر است.

وقتی دیو را منکر است درواقع همان دیو دارد حرف می‌زند. پس کسی که می‌گوید شیطان یا من‌ذهنی را منکر است همان موقع من‌ذهنی‌اش حرف می‌زند، باید بگویی که تو الآن سُخره یا در سلطه دیو خودت هستی. می‌گوید اگر شیطان را ندیدی، خودت را ببین، خودت نماینده شیطان هستی و اگر کسی جنون نداشته باشد غشی نباشد، پیشانی‌اش کبود نمی‌شود. یعنی کسی باید غشی داشته باشد، غش کند و پیشانی‌اش زمین بخورد کبود بشود، کسی که پیشانی‌اش کبود است یعنی این عیبی که تو داری الآن، نشان جنون تو است، نشان من‌ذهنی تو است، نشان این است که از جنس دیو هستی.



پس آیا ما باید این تابش عاریتی را اصل بگیریم؟ یا باور کنیم که این تابش عاریتی، مَزْبَلَه است و مثل کبریت باید عمل کند، شمع دیگری را به نام شمع عشق یا وحدت با خداوند را زنده کند و الآن می‌گوید که این رگ فلسف در همه ما هست.

هر که را در دل شک و پیچانی است در جهان، او فلسفی پنهانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۵)

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه آن رگِ فلسف کند رویش سیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۶)

الْحَذَرُ ای مؤمنان کآن در شماست در شما بس عالم بی‌منتهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۷)

پیچانی: اعتراض، شک و تردید

فَلْسَف: فلسفی

الْحَذَر: حذر کنید

هرکسی در دلش همانندگی دارد، شک دارد و هی می‌پیچد. پیچانی: اعتراض، شک و تردید.

اعتراض دارد برای این‌که مقاومت دارد، پس انسانی که این نور عاریتی را نور اصل می‌داند در مرکزش تقلید دارد، شک دارد و به خودش می‌پیچد، نمی‌تواند یک اعتقاد سطحی دارد، ولی فضا را باز نمی‌کند که واقعاً از جنس زندگی بشود،

و الآن، الحذر: یعنی حذر کنید، مواظب باشید همه این‌ها در شما هست، می‌گوید که هرکسی که در دلش شک است یعنی اگر همانندگی دارد در این صورت او به‌طور پنهانی فلسفی است. گه‌گاهی اعتقاد می‌کند، می‌گوید من معتقدم اما آن رگ فلسفش روی او را سیاه می‌کند.



بله ما هم یک مدتی دنبال یک کار می‌رویم می‌خواهیم روی خودمان کار کنیم بعد آن رگ فلسف ما را پشیمان می‌کند. می‌گوید مواظب باشید، الحذر، اتقوا (پرهیز کنید)، مواظب خودتان باشید.

ای مؤمنان این در شماسست. در هر انسانی وجود دارد. در عین حال این شک و پیچانی و همانندگی در همه انسان‌ها هست. احتمال دارد که کبر و کفران پیش بیاورد اما در ما عالم بی‌منتها هم وجود دارد. آیا ما دنبال شک و پیچانی می‌رویم؟ یا شک و پیچانی را به اصطلاح استفاده می‌کنیم که آن عالم بی‌منتها را در درونمان پیدا بکنیم. دست به فضاگشایی می‌زنیم؟ یا این رگ فلسف ما، ما را فریب می‌دهد و می‌برد؟ دیدیم که آن شقی بدبخت را که نساخ بود از بین برد.

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است وہ کہ روزی، آن برآرد از تو دست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۸)

هر که او را برگ این ایمان بود همچو برگ، از بیم این لرزان بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹)

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای کہ تو خود را نیک مردم دیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۰)

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان

هفتاد و دو البته فقط یک عدد است. قدیم فکر می‌کردند هفتاد و دو ملت وجود دارد یا حدیث است که پیغمبر می‌گوید که من اُمّت هفتاد و دو ملت است، منظور کثرت است حقیقتاً. هفتاد و دو ملت یعنی خیلی جور من‌ذهنی، خیلی جور شک و پیچانی در مرکز. می‌گوید هم‌هاش در ما وجود دارد. یعنی ما قوه این را داریم که هرکدام از این آیین را به معرض نمایش بگذاریم در من‌ذهنی‌مان.



وای از روزی که یکی از آنها از تو بالا بیاید. می‌گوید هرکسی که برگ ایمان داشته باشد یعنی دنبال این باشد که فضاگشایی کند واقعاً، دوباره آن چراغ را بگیراند که در غزل بود، دائماً از بیم این‌که یکی از این آیین، آیین مَنیت از ما بالا می‌آید مثل برگ لرزان است یعنی مواظب است.

منتها یک عده‌ای هم بی‌توجه هستند و می‌گویند ما به ابلیس و دیو می‌خندیم، کاری نمی‌تواند بکند. در ذهنشان خودشان را بهترین آدم‌ها می‌دانند ولی آنها با وجود این‌که خودشان را بهترین می‌دانند از جنس دیو و ابلیس هستند. می‌گوید:

چون کند جان، بازگونه پوستین

چند واویلی برآرد ز اهل دین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۱)

**بر دکان، هر زرنما خندان شده‌ست
زانکه سنگ امتحان، پنهان شده‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۲)

**پرده ای ستار از ما برمگیر
باش اندر امتحان ما مجیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۳)

بازگونه: واژگونه

واویلی: کلمهٔ افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت

ستار: بسیار پوشاننده، از نامهای خداوند

مجیر: پناه‌دهنده، از نامهای خداوند

می‌دانید که بازگونه یعنی واژگونه. واویلی کلمه‌ای است برای افسوس به‌کار می‌رود، درواقع یعنی وای بر من. اگر اصلش واویل است که می‌توانستیم واویلی بخوانیم یعنی ای وای بر من یا واویلی بخوانیم که آن هم یعنی وای بر من.

ستار یعنی بسیار پوشاننده. مجیر یعنی پناه‌دهنده از نامهای خداوند. امروز جای دیگر هم داشتیم.



پس می‌گوید اگر جانِ خودش را نشان بدهد، یک‌جوری باشد که ما فضا را باز کنیم بدانیم که جان چیست، در این صورت از اهل دین «ای وای بر من» برمی‌آید، افسوس می‌آید که ما چه کار کردیم به خودمان و الآن هم برخی از ما همین «وای بر من» را و آه را می‌کشند و می‌گویند چرا ما این‌ها را در بیست‌سالگی، سی‌سالگی یاد نگرفتیم. این همین افسوس است دیگر.

وقتی متوجه می‌شویم که ما می‌توانیم از این من‌ذهنی به صورت کبریت استفاده کنیم و با فضاگشایی مرتب فضا را باز می‌کنیم و این شمع را روشن می‌کنیم روزبه‌روز می‌گوییم که چرا من زودتر متوجه این کار نشدم.

به‌هر حال بر دکان خدا در این جهان می‌گوید که زرنما همین من‌ذهنی است، هشیاری عاریتی است، به این دلیل می‌خندد، برای این‌که سنگ امتحان پنهان است و گرنه چرا باید حرف بزند زرنما، زر باید حرف بزند. زر حضور ماست، منطبق شدن هشیاری بر هشیاری است، فضای گشوده شده هست. فضای بسته من‌ذهنی این زرنما است. می‌گوید من هم زر هستم، این تابش عاریتی است.

بعد می‌گوید ای خدا پرده را از ما مگیر و در امتحان کردن ما، مواظب باش ما را پناه بده. یک‌دفعه آبروی ما را نبر. بعد،

قلب، پهلو می‌زند با زر به شب

انتظارِ روز می‌دارد، ذَهَب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۴)

با زبان حال، زر گوید که: باش

ای مُزَوَّر تا برآید روز، فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۵)

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود اَبْدالِ امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.



ذَهَب: طلا، زر

مُزَوَّر: تزویرکننده، دورو، دروغگو

پس زر قلبی در ما حتی به‌عنوان من‌ذهنی پهلوی این عدم‌بین و سکوت‌شنو نشسته است، شب است نمی‌فهمیم چون در خواب ذهن هستیم. این دوتا پهلوی هم هستند و این طلا یعنی اصل ما منتظر روز است. ولی با زبان حال می‌گوید، زبان حال ما هم زبان غصه‌ما است که ای فریب‌کار، یعنی ای من‌ذهنی، باش تا روز بیاید.

روز بیاید یعنی صبح بیاید ما متوجه بشویم که این من‌ذهنی هیچ‌کاره است. اصل ما این فضای گشوده‌شده است که باید به‌صورت آفتاب بالا بیاییم.

و می‌گوید که صد‌هزاران سال ابلیس به‌جای بدل امیرالمؤمنین بوده یعنی مدت‌ها است که ما من‌ذهنی را می‌پرستیم و فکر می‌کنیم خدا است ولی این بدل خدا است، بدل امیرالمؤمنین است.

پس ابلیس مدت‌ها به‌جای امیرالمؤمنین نشسته‌است. هزاران سال هست که انسان من‌ذهنی‌اش را می‌پرستد. من‌ذهنی نماینده‌ی شیطان است، متوجه نیست.

حالا از اشعار مولانا ما این موضوع را داریم می‌فهمیم که این کارهایی که با من‌ذهنی کرده‌ایم ما اشتباه بوده، این‌که ما خودمان را من‌ذهنی دانسته‌ایم و یک تصویر ذهنی کامل از خودمان ساخته‌ایم این غلط بوده، کارهایی که کرده‌ایم غلط بوده، فقط ضرر بوده، هیچ خردی از زندگی در فکر و عمل ما ریخته نشده، برای همین این مسائل پیش آمده، مسائلی که ما از گذشته داریم با ما آمده، هنوز حل نشده بله تقصیر خود ما بوده، اشتباه دیده‌ایم، و الآن روز آمده برای ما. برای برخی از ما روز آمده متوجه می‌شویم چه اشتباهی کرده‌ایم و متوجه می‌شویم که ابلیس را به‌جای خداوند پرستیده‌ایم در مرکزمان. بعد می‌گوید:

پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع
چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته



همین ابلیس، از نازی که داشت ابلیس با آدم پنجه زد. در ما هم من ذهنی با آدم که به صورت خورشید باید طلوع کند یعنی ما باید این چراغ عشق را روشن می‌کردیم نتوانستیم روشن کنیم؛ در نتیجه رسوا شدیم. رسوایی ما به صورت گروه بشری کاملاً مشخص است.

ما امروزه در اثر پوشاندن حقیقت و کار من ذهنی به طور جمعی شکست خورده‌ایم. به طور فردی هم همین طور. ما به صورت فردی کوچک نتوانستیم یک خانواده توأم با خوش بختی و آرامش درست کنیم.

نتوانستیم با همسرمان، با بچه‌هایمان رابطه عشقی برقرار کنیم. به صورت جمعی هم نتوانسته‌ایم در طول تاریخ بدون ستیزه و بدون جنگ مدت زمان زیادی را طی کنیم. مرتب جنگیدیم با هم، هم دیگر را کشتیم پس رسوا شده‌ایم.

می‌گوید همین طور که وقتی آفتاب می‌آید و گرم می‌شود، بوی ببخشد مدفوع بلند می‌شود و مخصوصاً جاهایی که کثافت را می‌ریزند و باد تخم گل‌ها را می‌آورد و از آنجا یک سبزه‌ای می‌روید از دور به نظر می‌آید که سبزه‌زار است ولی آفتاب بالا می‌آید می‌بینیم بوی بلند شد.

بوی این من ذهنی هم پس از مدتی که نتیجه کارش معلوم شد، بلند می‌شود، رسوایی‌اش را ما می‌بینیم. رسوایی من ذهنی ما در زندگی خودمان مشخص است، خانواده ما مشخص است، در جامعه مشخص است، در جامعه بشری به طور کلی مشخص است. پس غلط است که من ذهنی من با آدم در من یعنی آن هشیاری در من پنجه می‌زند.

پس از این بیت می‌توانیم نتیجه بگیریم که من متوجهم که این من ذهنی من واقعاً نباید ستیزه کند با اصل من. من باید مواظب باشم و از این [من ذهنی] به عنوان کبریت استفاده کنم برای روشن کردن چراغ عشق، هیچ استفاده دیگری ندارد. این من نمی‌تواند من باشد و عقل داشته باشد، خرد داشته باشد، راهنمای من باشد در فکر کردن، عمل کردن، در کارهای مهم. من نباید بلند شوم به عنوان من ذهنی خودم را با دیگران مقایسه کنم.

امروز خیلی چیزها خواندیم. گفت بی نظیرم و بنابراین این بی نظیر بودن من، من را از مقایسه درآورد. در حالی که این من ذهنی اصلاً کارش مقایسه است، کارش نظیرسازی است. اگر من نظیر نداشتم که با کسی خودم را مقایسه نمی‌کردم. می‌کوشیدم در ریشه‌داری‌ام، در عمیق کردن ریشه‌ام در زندگی، زنده شدن به زندگی، آوردن خرد به این جهان، عشق به این جهان، برکات به این جهان.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خیز